

نبردی برای همه

A Battle for All

خاطرات زندان ۸

متین کریم

Memories of Prison

نبردی برای همه

خاطرات زندان

متین کریم

نبردی برای همه

خاطرات زندان

متین کریم

انتشارات: امیرخیز

چاپ اول: مرداد ۱۳۸۶

بها: معادل ۸ دلار

فهرست

| | |
|---------|----------------|
| ۵..... | در مدرسه |
| ۷..... | همکلاسی‌ها |
| ۱۱..... | نخستین تجربه |
| ۱۲..... | اصطبل |
| ۱۶..... | اعدام مصنوعی |
| ۱۹..... | سرفصل |
| ۲۲..... | معجزه |
| ۲۵..... | پدر |
| ۳۰..... | حمایت |
| ۳۲..... | هسته مقاومت |
| ۳۴..... | گناه زن بودن |
| ۳۶..... | مادر |
| ۴۲..... | دومین بازداشت |
| ۴۷..... | «نازلی» |
| ۵۴..... | «منیره» |
| ۵۷..... | حامد |
| ۶۳..... | تخصصهای شعبه ۷ |
| ۶۶..... | بچه‌های «۲۴۶» |

| | |
|----------|--------------------------|
| ۶۸..... | لاجوردی و جشن نوروز..... |
| ۷۰..... | سرنوشت..... |
| ۷۱..... | انتخاب..... |
| ۷۸..... | مقاومت جمعی..... |
| ۸۱..... | دلیل توحش..... |
| ۸۹..... | فوتبال!..... |
| ۹۲..... | انسان!..... |
| ۹۵..... | بهداشت!..... |
| ۹۷..... | «اکرم»..... |
| ۱۰۴..... | «رضیه»..... |
| ۱۰۷..... | «زینا»..... |
| ۱۰۸..... | «اعظم»..... |
| ۱۱۰..... | «فاطمه»..... |
| ۱۱۴..... | «مادر صغری»..... |
| ۱۱۶..... | غیرسیاسی!..... |
| ۱۱۸..... | ناهید..... |
| ۱۲۱..... | محاكمه!..... |
| ۱۲۳..... | نبردی برای همه..... |

در مدرسه

اولین باری که دستگیر شدم، ۱۵ ساله بودم. در دبیرستان دخترانه فاتح در محله جهانشهر کرج درس می‌خواندم. درست در آخر اولین هفته اردیبهشت ماه سال ۶۰. در آن هفته‌ها، هرچند سال تحصیلی رو به پایان می‌رفت، ولی محیط سیاسی کشور بسیار ملتهب بود و تحرکات سیاسی و اجتماعی هر روز اوج بیشتری می‌گرفت. شرایط فعالیتهای سیاسی به‌خصوص در محیطهای فرهنگی مثل مدرسه‌ها هر روز سخت‌تر می‌شد.

در مدرسه ما از اواخر سال ۵۹ ناظم و مسئول امور تربیتی بچه‌ها را شناسایی و به کمترین بهانه اخراج می‌کردند یا تحت فشارهای مختلف و اذیت و آزار قرار می‌دادند. مدیر مدرسه ما از عوامل رژیم نبود، اما اقدامها و مواضعش بینابین ما و رژیم بود. گاهی وقتها از اخراج یا تنبیه دانش‌آموزان مخالف رژیم جلوگیری می‌کرد. ولی به دلیل محافظه‌کاریش توان مقاومت محدودی داشت. نمی‌خواست موقعیت و شغلش تهدید شود. در نتیجه اغلب در مقابل ناظم و مسئول امور تربیتی مدرسه کوتاه می‌آمد.

هر کس در مدرسه نشریه مجاهد می‌فروخت یا اعلامیه پخش می‌کرد یا به‌نوعی هواداری‌اش از مجاهدین مشخص می‌شد، زیر ضرب می‌رفت. اول نمره‌هایش را کم

می کردند و به او اخطار می دادند. بعد کار به اخراج یا تنبیه می کشید. خودم چندبار اخطار گرفتم. سال قبل در درس ریاضی که از درسهای مورد علاقه ام بود و نمره هایم همیشه خوب بود، به دروغ تجدیدم کردند، تا تنبیه شوم و دوباره بخوانم. در مدرسه روی هر هوادار مجاهدین حساس بودند و اقدام به اذیت و آزار و تنبیه های مختلف و اخطارها و درنهایت اخراج می کردند.

ما در مدرسه تشکلی داشتیم به نام «انجمن دانش آموزان مسلمان». کارهای تبلیغی می کردیم، اعلامیه ها و نشریه های مجاهدین را توزیع می کردیم، از دانش آموزان برای مجاهدین کمک مالی جمع می کردیم، در مدرسه ورزش جمعی و نماز جماعت داشتیم، ورزشمان همان ورزش میلشیا بود، نماز جماعتمان هم با نیایش مجاهدین^۱ به اتمام می رسید. این تنها نماز جماعتی بود که در مدرسه ما برگزار می شد. هواداران رژیم با تمام دعاوی که در مورد اسلام و مسلمانی داشتند، نه به فکر نماز خواندن بودند و نه کسی حاضر بود با آنها نماز بخواند. چندبار حتی موقع نماز خواندن، ناظم مدرسه و چند دانش آموزی که هوادار رژیم بودند به صفهای نماز ما حمله کردند و ما را کتک زدند. یک بار در فروردین سال ۶۰ با چند پاسداری که از بیرون آورده بودند به نماز جماعت ما یورش بردند و ما را به باد کتک گرفتند. می گفتند دیگر حق نماز جماعت ندارید. ولی ما به کارمان ادامه می دادیم.

در مدرسه ما تعداد معلمان هوادار رژیم بسیار محدود بود. علاوه بر ناظم و مسئول امور تربیتی، تنها یکی از معلمان هندسه و حداکثر یک معلم دیگر هوادار رژیم بودند. بیشتر معلمان به مجاهدین سمپاتی داشتند و بسیاری از آنها از ما حمایت رسمی و علنی می کردند.

۱. این نیایش خاص که از ترکیب تعدادی آیه های قرآن تشکیل شده، از یادگارهای مجاهدین و ابتکار مجاهد شهید کاظم ذوالانوار در زندانهای شاه است. در آیه هایی که برای این نیایش انتخاب شده بعد از توصیف مشخصات مجاهدین و کسانی که در راه خدا و مردم مبارزه می کنند، پیروزی آنها را به خاطر تلاشهای مستمر خودشان و در کنف حمایت خدا بشارت می دهد.

همکلاسی‌ها

بیشتر دانش‌آموزان مدرسه ما علیه رژیم و کارهایش بودند و از فعالیت‌های انجمن ما حمایت می‌کردند. ناظم مدرسه وقتی فهمیده بود بسیاری دانش‌آموزان به مجاهدین کمک مالی کرده‌اند و آن کمکها از طریق انجمن ما به سازمان منتقل شده، سراغشان رفته و به آنها گفته بود: اگر یک‌بار دیگر کمک مالی به آنها بدهید کاری می‌کنیم که پشیمان بشوید.

چند نفر از دانش‌آموزانی که تهدید شده بودند، همان تهدیدهای ناظم مدرسه را به ما خبر دادند و گفتند: البته ما باز هم به شما کمک خواهیم کرد.

از بین دانش‌آموزان انجمن ما، فاطمه کریمی در تظاهرات بهار همان سال به شهادت رسید. دو خواهر به نامهای طاهره و افسانه صالحی و دو عضو دیگر انجمن به نامهای نازنین و ناهید که اسم فامیلشان را به یاد نمی‌آورم، بعدها دستگیر و اعدام شدند. تعداد دانش‌آموزانی که از مدرسه ما به دست رژیم اعدام شده‌اند و همه کمتر از ۱۸ سال بودند، چندین برابر اینهاست که من بسیاری از آنها را به اسم نمی‌شناختم یا اسامی دقیقشان را به یاد ندارم.

مبارزه ما در نوجوانی با بیم و امیدهای بسیاری همراه بود. بسیاری از ما و از جمله خودم به خاطر همه چیزهایی که از پاسدارها و رفتارشان شنیده یا دیده بودیم، از دستگیر شدن می‌ترسیدیم. ترس و ارعابی که پاسدارها حاکم کرده بودند، به محیط مدرسه محدود نمی‌شد. این فضا تأثیر خود را در خانواده‌ها هم می‌گذاشت. یک تجربه و نمونه آموزنده سرنوشت دوست و همکلاسی‌ام، فاطمه (فلور) کریمی بود.

پدر فلور که نمی‌خواست دخترش دستگیر شود و زیر ضرب آزار و اذیت رژیم برود، او را در خانه زندانی کرده بود و نمی‌گذاشت حتی به مدرسه بیاید تا در معرض مسائل سیاسی و فعالیت قرار نگیرد. بنا به خواست و اصرار فلور، من

در زمانهای مناسبی که پدرش در خانه نبود به خانه‌شان می‌رفتم و برایش نشریه مجاهد و خبرهای روز را می‌بردم و او را نسبت به اوضاع و فضای سیاسی به‌روز نگه می‌داشتم.

فلور بی‌تاب بود و هر بار می‌گفت، دلم می‌خواهد همراهت بیایم. ولی در درونش جدالی سخت بین خواست خودش و عواطفش به خانواده و ضرورت اطاعت از دستورات پدر جریان داشت. چون هیچ راهی برای راضی کردن پدرش وجود نداشت، گاهی تصمیم می‌گرفت برای ادامه فعالیتش از خانه فرار کند. درعین حال نمی‌خواست پدر و مادرش را برنجانند. تردیدی نبود که فرار از خانه باعث رنجش مضاعف آنها بود.

چند روز قبل از تظاهرات ۷ اردیبهشت، فلور به من گفت: دیگر طاقتم تمام شده و می‌خواهم بیایم. چرا من به‌تنهایی باید حفظ بشوم؟ چرا به‌خاطر این که پدرم ممکن است ناراحت شود، دست روی دست بگذارم؟ پدر من هم مثل هزاران پدر دیگر و من هم مثل هزاران دختر دیگر. چرا کسی به فکر آنهايي که پرپر می‌شوند نیست؟ چه کسی باید به آنهايي فکر کند که پدر و مادر ندارند و از فقر و گرسنگی می‌میرند؟

آن روز هنوز حرفهای چند روز قبل فلور در گوشم زنگ می‌زد که از بچه‌ها شنیدم صبح روز تظاهرات سروکله‌اش پیدا شده بوده و فاتحانه می‌خندیده است. فلور از خانه فرار کرده بود تا خودش را به تظاهرات برساند. من چند ساعت قبل از تظاهرات دستگیر شدم ولی تقدیر چنین بود که او در همان اولین قدم، هنگامی که پاسداران وحشیانه با سنگ و چاقو و قمه به جان تظاهرکنندگان افتاده بودند و همه را می‌زدند، سنگی به سرش خورده و دچار ضربه مغزی شده بود. فاطمه را از صحنه تظاهرات به بیمارستان برده بودند.

طی هفته‌های بعد که من در زندان بودم هنگامی که سایر همکلاسی‌ها داستان



مجاهد شهید فاطمه کریمی

انتخاب او را برای پدرش توضیح داده بودند، همه چیز در وجود پدر هم دگرگون شده بود.

از آن به بعد به خصوص هرچه شرایط سخت تر می شد. پدر فاطمه از اولین کسانی بود که در فعالیتهای هواداران مجاهدین شرکت می کرد. تا زمانی که ارتباطهای علنی ما با مردم امکانپذیر بود، او از هیچ کمکی به همزمان و دوستان دخترش دریغ نکرد. پدر از این که مدتی دخترش را در خانه زندانی کرده و نگذاشته بود مسیری را که انتخاب کرده ادامه دهد، ابراز ناراحتی و پشیمانی می کرد و می گفت: من هرگز جای او را برای شما پر نخواهم کرد. اما تا می توانم سهم خودم را ادا می کنم.

این نبرد در درون آدمها بر سر چنین انتخاب تعیین کننده یی همواره جریان دارد. نمونه دیگر همکلاسی ام نازی... بود. او در خانواده نسبتاً مرفهی زندگی می کرد و همه چیز برای این که بتواند دنبال رفاه و زندگی فردی خوب و درس خواندن و شخصیتی برای خودش شدن برود، فراهم بود. از وقتی زندگینامه های مجاهدان شهید را خوانده و با آنها آشنا شده بوده، چندین روز در یک جنگ و جدال درونی بوده تا در نهایت کدام را انتخاب کند؟

خودش می گفت: از طرفی وجدانم مرا به سمت مجاهدین می کشاند و از طرف دیگر عواقب هوادار مجاهدین شدن و دستگیری و شکنجه و زندان و شلاق و آزارهای دیگر را در مقابل چشمانم می آوردم و این که باید از این زندگی مرفه دست بشویم، برایم سخت بود. احساس کردم نمی توانم وجدان و انسانیت را به خاطر رفاه شخصی خودم زیر پا بگذارم. تصمیم گرفتم در این مسیر قدم بگذارم. پایان این راه هرچه باشد و هرچه از رفاه زندگی و آرزوهای شخصیم را از دست بدهم، تردیدی نیست که برای مردم مفید خواهم بود و در راه نجات آنها مبارزه خواهم کرد.

نخستین تجربه

روز ۷ اردیبهشت سال ۶۰ همزمان با تهران و بسیاری شهرهای ایران، به خاطر اعتراض به کشتار هواداران مجاهدین در شمال ایران، انجمنهای زنان و مادران هوادار مجاهدین اعلام تظاهرات سراسری کردند. در کرج هم این تظاهرات برگزار شد و با یورش پاسداران مواجه گردید.

ظهر همان روز درحالی که با دوتا از همکلاسی‌هایم از مدرسه برمی‌گشتیم و برای تظاهرات عصر آن روز مشغول پخش تراکت بودیم، در یک کوچه توسط چماقداران رژیم متوقف شدیم. آنها چند نفر بودند و دورمان حلقه زدند. می‌خواستند کیفهایمان را بگردند. ما در کیفمان کتابهای درسی و تراکت دعوت به میتینگ داشتیم. مدتی مقاومت کردیم و نمی‌گذاشتیم کیفهایمان را بگیرند. چون می‌دانستیم کفایت یکی از تراکتها را ببینند. آن‌قدر کیفهایمان را کشیدند و ما مقاومت کردیم که کیف من پاره شد و همه تراکت‌های داخل آن در کوچه پخش شد. از این جا بود که دیگر با کتک و فحاشی ما را به داخل یک ماشین انداختند و به دادستانی کرج بردند.

مسئول دادستانی کرج که مقررش آن موقع در منطقه عظیمیه بود، آخوند رئیسی^۲ بود که در سالهای اخیر به‌عنوان نماینده خاتمی در یکی از مهمترین ارگانهای قضایی کشور تعیین شد.

بعد از ظهر آن روز هم تعداد زیادی از دختران دانش‌آموز هوادار مجاهدین را که در تظاهرات دستگیر شده بودند به محل دادستانی آوردند و تعدادمان به ۱۰۰ نفر رسید.

۲. آخوند محمد رئیسی یکی از نزدیکترین افراد به خاتمی و از کاندیداهای او برای احراز پست وزارت اطلاعات بود. وی از کسانی است که در قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ نقش تعیین‌کننده داشت و از اعضای گروه موسوم به «هیأت مرگ» بود که از سوی خمینی به زندانهای مختلف رفتند و اعدام زندانیان سیاسی هر شهر را ظرف چندساعت تعیین تکلیف کردند.

پیش از دستگیر شدن در این روز، از شکنجه‌ها و قساوتهای آخوندها و پاسدارها زیاد شنیده بودم. اما هرگز تصویری چنین وحشیانه و ضدبشری از رفتار آنها نداشتم. تازه بعضی اوقات در چیزهایی که از عملکرد آخوندها و پاسداران می‌خواندم و می‌شنیدم شک می‌کردم و می‌گفتم این قدر دیگر نمی‌تواند واقعی باشد! اما آن چه دیدم باعث می‌شد از خودم بپرسم که آیا باید به سلامتی چشمهایم شک کنم؟ فکر می‌کردم آنها دست کم به خاطر حفظ ظاهر هم که شده و مقدساتی که ادعایش را می‌کنند، از شئون ایرانی و انسانی یا دست کم از واضح‌ترین موازین مذهبی یا عرف اجتماعی دیگر عدول نمی‌کنند. اما از لحظه دستگیر شدن همه چیز در ذهنم چرخید و احساس کردم با پدیده عجیبی مواجهم که خبری از انسانیت در آن نیست.

اصطبل

در دادستانی کرج، اول وارد یک حیاط کوچک شدیم و بعد از یک راهرو تنگ ما را به داخل یکی از اتاقها بردند. در آنجا چشمهایمان را بستند و دیگر چیزی ندیدم. اما همان شب ما را از دادستانی به باغ معروف به باغ جهانبانی بردند که فکر می‌کنم در مهر دشت کرج بود. می‌دانستم که جهانبانی از ژنرالهای ارتش شاه بوده که املاک و کاخهای متعدد داشته و از جمله این باغ او در کرج و کاخی که در آن بود، توسط آخوندها تصرف شده بود. این کاخ و باغ بزرگش شامل یک زمین خصوصی اسبدوانی و اصطبلهای بزرگی هم بود که به خاطر کثرت دستگیریهای بهار سال ۶۰ از آن به عنوان زندان استفاده می‌کردند. ما را با خودروهایی که اتاقک داشت به این محل بردند و نتوانستیم محوطه آنجا را به طور کامل ببینیم. درست روبه روی این اصطبل یک سوله دیگر مشابه آن وجود داشت و کنارش هم یک توالی ساخته شده بود.

بیش از ۶۰ درصد دخترانی که به آن جا برده شدند، سرهایشان شکسته بود. چون با سنگ و چماق حمله کرده بودند. سرهای بیشترشان در اثر ضربه سنگ و دستهای تعدادی به خاطر وحشیانه پيچاندن موقع دستگیری شکسته یا دررفته بود. تعداد کسانی که مجروح نباشند انگشت شمار بود. تازه آنهایی هم که جراحت ظاهری نداشتند، از شدت ورم عضلاتشان که در اثر ضربه‌های سنگ و لگد کبود شده و باد کرده بود، قادر به حرکت نبودند. بعضیها را سرپایی پانسمان کرده بودند ولی بیشتر مجروحان زخمهایشان باز بود.

سوله بزرگ اصطبل را به طور کامل تخلیه کرده بودند و فقط در انتهای آن بالکنی باقی گذاشته بودند که یونجه‌ها و آذوقه اسبها را در آن نگهداری می کردند. کف این سوله بتونی بود و فقط در بخش کوچکی از دور آن تعدادی موکت پهن کرده بودند. شبها تا صبح از سرما می لرزیدیم و تکه موکتهایی که داشتیم را از زیرمان برمی داشتیم و رویمان می انداختیم تا سرما نخوریم.

کمترین امکانات صنفی و بهداشتی در آن محل نبود، نه پتو داشتیم که گرم شویم، نه توالتی وجود داشت. فقط سه نوبت در روز در را باز می کردند که به یک توالت در بیرون اصطبل برویم. آن هم با زمان محدودی که گذاشته بودند به خیلی‌ها نوبت نمی رسید و مجبور بودند تا نوبت بعدی صبر کنند.

همه ما زندانیانی بودیم که به اصطلاح هم پرورنده بودیم. از جمله هم پرورنده‌هایم، نازی، فاطمه، ثریا، مهرنوش و... که هر یک بعد از آن هم مدت‌ها در زندان بودند و از سرنوشتشان بی خبرم. اما می دانم بسیاری از دخترانی که در آن جمع ۱۰۰ نفری در اصطبل زندانی بودیم و دوره‌یی آزاد شدیم یک‌به‌یک باز هم دستگیر شدند و مدت‌ها زندانی بودند یا اعدام شدند.

در آن دوران به عنوان یکی از شیوه‌های مقاومت در برابر دستگیریهای غیرقانونی و فقدان مراحل قانونی دادرسی، اسامی خودمان را نمی گفتیم. به محض این که در

آن اصطبل مستقر شدیم، یکدیگر را به صورت گروه گروه شماره گذاری کردیم. به گروه‌های ۱۰ نفری تقسیم شدیم و به هر گروه یک شماره دادیم. هر کس در هر گروه شماره خود را داشت. هر گروه از بین خودشان یک نفر را به عنوان سخنگو و نماینده انتخاب کردند. در هر گروه مسئولیتها تقسیم شد. یکی مسئول سیاسی، یکی مسئول صنفی، یکی مسئول امداد، یکی مسئول فرهنگی. مسئول سیاسی در واقع همان سخنگوی گروه بود. یعنی مسئول انتقال منظم حرفهایی که قرار بود از سوی جمع مطرح شود. نمایندگان گروهها طی روز نشست هماهنگی داشتند. مسئول صنفی کارهای مربوط به آماده سازی غذا و کارگری روز و نظافت محل را بین افراد تقسیم می کرد. هم چنین مواد غذایی مختصری را که داده می شد براساس وضعیت جسمی افراد توزیع می کرد و اولویت را به بیماران می داد. کار اصلی مسئول امداد، رسیدگی به مصدومها بود. زیرا امکانات رسیدگی به سایر بیمارها را نداشتیم.

مسئول فرهنگی باید گروه خودشان را برای سرودخوانی یا کلاسهای آموزشی در هماهنگی با گروههای دیگر آماده می کرد. آموزش روزانه عبارت بود از این که هر کس اطلاعات بیشتری از تاریخ معاصر ایران و تاریخچه مجاهدین داشت، به دیگران منتقل می کرد.

هر روز در نوبتهای مشخص، هر گروه بالای بالکن می رفت و در محلی که از یونجه ها خالی کرده بودیم، شروع به خواندن جمعی سرودهای مجاهدین می کرد. همزمان دو گروه دیگر به نشانه اعتراض پشت در سوله جمع می شدند و با پا به در سوله می کوبیدند و شعار می دادند.

یکی از زیباترین و شورانگیزترین کارها در آن زندان همین اقدام جمعی بود. به دلیل سازمان یافتگی و روحیه بالای جمعی که در این کار بارز می شد، احساس قدرت شگفتی به ما دست می داد. اگرچه به لحاظ جسمی ضعیف شده بودیم ولی

جمع ما چنان قدرتی یافته بود که چند بار درب بزرگ سوله را شکستیم و از جا کنسیم و مجبور شدند جوش بدهند.

خودمان یک فرمانده انتخاب می کردیم و او شمارش می کرد و فرمان می داد یک، دو، سه و با فرمان، یکصدا با پا به در می کوبیدیم و پی در پی تیم عوض می کردیم و آن قدر ادامه می دادیم تا در می شکست.

هم چنین به رغم این که خیلی هایمان حتی اسم همدیگر را نمی دانستیم، ولی بین خودمان رأی گیری می کردیم و از کسانی که احساس می کردیم به مجاهدین نزدیکترند و بیشتر ارزشهایی که از مجاهدین دیده ایم در آنهاست را به عنوان مسئول و در واقع فرمانده مان انتخاب می کردیم و همه کارها را در کادر تشکیلات و تحت فرمان او انجام می دادیم و خیلی صحنه های از یاد نرفتنی از آن روزها با جمع صد نفره خودمان خلق می شد.

اعتراضهای ما به خاطر رفتاری بود که با ما صورت می گرفت. چون در طول روز دست کم یک بار به بهانه یی در را باز می کردند و تعدادی را به باد کتک می گرفتند و می گفتند یا اسمتان را بدهید یا از هم جدا شوید تا محاکمه شوید. حرف ما هم در جوابشان روشن بود: یکی این که، از هم جدا نمی شویم. چون همه دارای یک پرونده ایم. دیگر این که، جرمی مرتکب نشده ایم تا لازم باشد محاکمه شویم. مگر شرکت در تظاهرات جرم است؟

پس از چند روز، حمله های جمعی شبانه پاسداران هم به ضرب و شتم روزانه اضافه شد. یک شب همه دورتادور سوله خوابیده بودیم که ناگهان در بزرگ سوله باز شد و یک خودور پاترول با سرعت بالا و چراغ روشن درست تا محلی که خوابیده بودیم جلو آمد. همه وحشت زده از خواب پریدند.

همزمان رگبار مسلسل هوایی می زدند تا فضای رعب ایجاد کنند و درحالی که هنوز همه بیدار نشده بودند، حدود ۱۰۰ پاسدار مسلح وارد سوله شدند و با کتک زدن

و کشیدن گلنگدن تفنگهایشان ما را یک‌به‌یک بلند کرده و رو به دیوار کردند. به شدت با قنداق تفنگ به خصوص به قسمت کمر می‌زدند. به قدری وحشیانه عمل می‌کردند و پی‌درپی رگبار می‌زدند که اکثر بچه‌ها اشهدشان را می‌گفتند. در بین کسانی که این زندان را اداره می‌کردند فقط دو نفر زن و سایر کسانی که در آنجا حضور داشتند، مرد بودند. مردانی که ما را کتک می‌زدند همه از پاسدارهای رسمی بودند ولی برخی لباس شخصی داشتند. از شدت وحشیگری که شاهدش بودیم، بیشتر فکرمی‌کردیم دیگر کارمان تمام است. در صحبت‌های چند نفره بین خودمان می‌گفتیم هر بلایی بر سر ما بیاورند و هر چه بشود سازمانمان مستحکمتر از همیشه خواهد ماند.

اعدام مصنوعی

در یکی از آخرین شبهایی که در اصطبل بودیم، صحنه وحشتناک دیگری درست کردند. نیمه‌شب درحالی‌که همه خواب بودیم ناگهان هر دو در بزرگ سوله باز شد و دو خودرو پاترول با تعدادی پاسدار مسلح به سرعت وارد سوله شدند. خودروها را با سرعت تا نزدیک محل استراحتمان آوردند. همراه با رگبار مسلسل، فحشهای رکیک می‌دادند. بسیاری از کسانی که از خواب پریدند، تشنج گرفتند و نمی‌توانستند آرام بایستند یا بنشینند و عضلاتشان می‌پرید. به سرعت ما را در همان سوله بزرگ رو به دیوار کردند و گفتند هر کس اسم اصلیش را گفت و حاضر به گفتن پشیمانی از هواداری از مجاهدین شد، آزاد می‌شود و هر کس نگفت همین‌جا تیرباران می‌شود. در بین کتک‌زدنها پی‌درپی تکرار می‌کردند که امشب شب تعیین تکلیف است یا حرف می‌زنید و اسم می‌دهید یا همه‌تان را می‌کشیم و داغ دیدارتان را بر دل مادر و پدرتان می‌گذاریم.

همه ما متحد و یکپارچه سکوت کرده بودیم و هیچ کس حاضر به پذیرش دست کشیدن از هواداری مجاهدین نشد. تنها یک نفر با صدای خفیفی اسمش را اعلام کرد و گفت: «من می‌خواهم زندگیم را بکنم و دیگر کاری به اینها ندارم». او را بیرون کشیدند و بردند.

بعد از چندبار اخطار، سرکرده پاسداران فرمان آتش اول را داد و رگبار زدند. صدای رگبار در تمام سوله می‌پیچید. همه رو به دیوار بودیم و جایی را نمی‌دیدیم و تا می‌خواستیم تکانی بخوریم با ضربه قنداق تفنگ از پشت سرمان مواجه می‌شدیم. تعدادشان زیاد بود و پشت همه مان نفر مسلح گذاشته بودند. با کمترین تکانی که هر کس می‌خورد قنداق تفنگ بر پشتش فرود می‌آمد. سرکرده‌شان یکی بعد از دیگری شمارش می‌کرد و فرمان آتش می‌داد و پشت آن هم صدای رگبار می‌آمد. ما لحظه‌هایی فکر می‌کردیم که دارند یک‌به‌یک ما را تیرباران می‌کنند و منتظر نوبت خودمان بودیم.

برخی صحنه‌های شورانگیز قهرمانی که خواهرانم در آن شب خلق کردند، هرگز فراموشم نخواهد شد. آنهایی که منتظر بودند در طرفداری از مجاهدین شعار می‌دادند. دختری به نام رویا که اسم فامیلش را نمی‌دانم و از سرنوشتش بی‌خبرم، در جواب پاسداری که با قنداق تفنگ به پشتش زد و گفت: الان نوبت تو می‌شود. اسمت را بگو تا خلاص شوی.

گفت: اسم من و اسم همه ما فاطمه امینی است.

زها امامی در پاسخ به سؤال سرکرده پاسداران که گفت: اسمت چیست؟ فریاد زد اسمم مجاهد خلق است.

به دنبال زها دهها تن دیگر همین جمله را یک‌صدای تکرار کردیم. فاطمه... دختر ۱۳ساله‌یی بود که هرگز چنین صحنه‌های خشن و وحشیانه‌یی، حتی در مخیله‌اش نمی‌گنجید. او در زیر رگبارها، آهسته سرود قسم را زمزمه کرد.

هرچه تهدیدها و رگبارها بالاتر رفت، او هم صدایش را بالاتر برد و آن قدر به سرودخواندن ادامه داد که ما چند نفری که نزدیکش بودیم با او همصدا شدیم. سر کرده پلید آنها که اسمش یادم نیست می خواست ما فقط به زبان بیاوریم که از هواداری مجاهدین دست برمی داریم و وقتی جواب معکوس گرفت، نزدیک صبح خسته و درمانده پاسدارانش را برگرداند.

آن جا فهمیدیم همه چیز از نیمه شب تا صبح صحنه سازی اعدام مصنوعی برای شکستن ما بوده است. در وضعیتی که بعضی از بچه ها نتوانسته بودند با ضربه هایی که به آنها وارد شده بود بایستند، عده یی را از جلو تا وسط صف بیرون کشیدند و جدا کردند تا به محل دیگری منتقل کنند. حدود ۴۰ نفر را از نزد ما به محل دیگری بردند.

ما را که در آن جا ماندیم، با همان وضعیت بدنهای ضربه خورده و شکسته و خونین رها کردند. در روزهای بعد تعدادی از بچه ها جای جراحتهایشان عفونت کرده بود یا از شدت درد شکستگیهایشان پی در پی دچار تهوع می شدند. چند نفر خون بالا می آوردند. حتی یکی از کل جمع ما نبود که به طور نسبی هم سالم باشد. سقف سوله در اثر رگبارهای هوایی سوراخ سوراخ شده بود، پنجره های سوله اساساً در اثر رگبارها شکسته بود و هوا در داخل سوله سردتر شده بود. ولی آنها همان طور رهایمان کردند. از آن روز به بعد وقتی هوا آفتابی بود از روزنه های سقف سوله آفتاب به داخل می تابید. یکی از کارهایمان این بود که مسئول امداد هر گروه به افراد مریض نوبت می داد تا زیر همان میزان گرما و نوری که از این سوراخهای سقف به داخل می تابید گرم شوند. هیچ وقت فکر نمی کردم روزنه یی از تابش آفتاب این قدر ارزش پیدا کند. نوبت دادن به مریض ترها یک مسابقه شد. سایر بچه ها دنبال این بودند که نوبت آفتابشان را به آنهایی که سرماییی بودند یا ضعف و سرما خوردگی داشتند بدهند.

هیچ دلیلی برای اتهام ما جز این که می‌خواستیم در یک میتینگ مربوط به مجاهدین شرکت کنیم وجود نداشت. بنابراین ما تصمیم خودمان را برای مقاومت جمعی و یکپارچه به هر قیمت گرفته بودیم. بدون این که ما باخبر باشیم در بیرون این محل، مادران و پدرانمان تحصن کرده بودند و به این که ما زندانی هستیم اعتراض می‌کردند. فشار تحصنی که خانواده‌هایمان به صورت شبانه‌روزی در مقابل باغ جهانیانی و دادستانی کرج برپا کرده بودند اوضاع را پس از دو هفته عوض کرد و در روز بیستم اردیبهشت آزادمان کردند.

سرفصل

بعد از آن که از زندان جهانیانی آزاد شدیم، من تا چند روز در خانه بستری بودم تا اندکی بهبود یافتم و بعد به مدرسه رفتم. در اولین روزی که به مدرسه برگشتیم، اسامی ۱۰ الی ۱۲ نفر از ما را که در آن مدت زندانی بودیم، خواندند که به‌عنوان خرابکار از مدرسه اخراج کنند.

ما هم در مدرسه اعتصاب کردیم و بیشتر دانش‌آموزان به ما پیوستند و سر کلاس نرفتند. همه در حیاط جمع شدیم و سرود می‌خواندیم و تا سه روز ادامه دادیم. وسعت اعتصاب و جدیت عموم دانش‌آموزان روی موضع بینابینی مدیر مدرسه اثر گذاشت و بعد از سه روز حکم اخراجمان را لغو کردند.

کمتر از دو هفته بعد در حالی که امتحانات پایان سال جریان داشت. یک شب خانمی که از کارکنان مدرسه‌مان بود، حوالی نیمه‌شب سرزده به‌خانه ما آمد و گفت: خواهش می‌کنم از فردا به مدرسه نیا! پرونده‌های تعدادی از شما را جدا کرده‌اند و می‌خواهند همه‌تان را دستگیر کنند. اگر شما دختران معصوم را بگیرند زیر شکنجه و انواع اذیت و آزارها می‌برند. تو را به‌خدا دیگر به مدرسه نیابید.

او اسامی کسانی را که مثل من پرونده‌شان جدا شده بود داد و گفت: می‌خواهند

وقتی به مدرسه آمدید همان‌جا دستگیرتان کنند و به زندان ببرند. خواهش می‌کنم دیگر نیا. من توانستم بخشی از پرونده‌ات را بردارم تا بتوانی در یک مدرسه دیگر ثبت‌نام کنی ولی دیگر به این مدرسه نیا!

این خانم مهربان که من در مدرسه هم چندان آشنایی با او نداشتم، از مادرم خواهش کرد، فردا صبح دیگر مرا به مدرسه نفرستد. خودش گفت به خانه‌های چند دانش‌آموز دیگر هم که می‌شناخته رفته و اسامی و نشانیهای برخی دیگر را هم به مادرم داد و از ما خواست به آنها خبر بدهیم تا از فردا دیگر به آن مدرسه نروند. همان روز با مادرم رفتیم و به آنها هم خبر دادیم.

به این ترتیب از آن روز دیگر به هیچ مدرسه‌یی نرفتم و دوران تازه‌یی در زندگیم آغاز شد. درحالی‌که علاقه زیادی به درس خواندن داشتم و تمام مدتی که فعالیت می‌کردم همواره درسم را هم در کنارش می‌خواندم. یکی از سفارشهای مسئولان انجمن همواره این بود که درسم را پایه‌پای فعالیت‌هایم ادامه دهم.

روزهای اول مدرسه‌نرفتن خیلی برایم سخت بود. وقتی هم‌سن و سال‌های خودم را در مسیر مدرسه‌ها می‌دیدم دلم می‌خواست من هم به مدرسه می‌رفتم. ولی مگر رژیم می‌گذاشت؟ مبارزه‌یی که انتخاب کرده بودم و راهی که می‌خواستم ادامه دهم، آن‌قدر برایم مقدس بود که حاضر بودم هر قیمتی برایش بدهم.

وقتی یاد زندان جهانیانی می‌افتادم، می‌دیدم مدرسه‌نرفتن در مقابلش خیلی ناچیز است. وقتی فکر می‌کردم بسیاری از هواداران مجاهدین در سن و سال و موقعیت من در زندان و زیر شکنجه هستند دیگر خجالت می‌کشیدم حتی به این موضوع فکر کنم. از این تمایلات جدا می‌شدم و دلم می‌خواست یکی باشد که تمام وقتم را برای کارهایی که مورد نیاز مجاهدین و مبارزه آنهاست برنامه‌ریزی کند.

در این فاصله تا روز ۳۰ خرداد که سرفصل تحولی بزرگ در رابطه با مجاهدین، مردم و رژیم بود، من دست‌اندرکار فعالیت‌های تبلیغی دیگری شدم. بیماریم و

تشدید آن به دلیل هفته‌هایی که در زندان بودم، اجازه فعالیت بیشتری به من نمی‌داد. بیشتر اوقات به سراغ یکی از خواهران مجاهد به نام زیبا عنایتی می‌رفتم که در دانشکده کشاورزی کرج درس می‌خواند.

تمام لحظه‌هایی که در کنار زیبا می‌گذراندم، سرشار از آموزش بود. بعدها شنیدم که در یکی از ماههای نیمه دوم سال ۶۰، پاسداران خمینی، او را در شهر همدان به‌رگبار بستند و به‌شهادت رساندند. سرنوشتی که او را در ذهن و ضمیرم جاودانه کرد.

زیبا برایم مظهری از ارزشهای مجاهدین بود. این که چگونه باید رزمید، چگونه باید مهر ورزید و از همه چیز خود مایه گذاشت و فدا کرد، چگونه باید برای تحقق غیرممکن‌ها تلاش کرد؟ فهم این که این چیزها با هم تناقض ندارند و می‌توان همه آنها را همزمان داشت. طی سالیان، تمام آموزشها و رهنمودهایی که زیبا در آن دوران به من داد در خاطر من مانده و تا امروز به صورت یک سرمایه فزاینده در زندگی‌م عمل کرده است.

آن قدر با زیبا چفت و نزدیک شده بودم که رابطه‌ام با او توجه مادرم را جلب کرده بود. یک بار مادرم به شوخی گفت: به نظر می‌آید زیبا مادر اول توست و من دومی شده‌ام!

من که مادرم و واکنشهایش را در مقابل رابطه‌هایم با مجاهدین می‌شناختم، از این حرفش که در منطق معمول زنانه نیشدار می‌نمود، تأثیر معکوس گرفتم و به طرز عجیبی تشویق شدم. تأثیر عینی حرفش این بود که می‌دیدم عاطفه عمیق تری به مادرم در من شکفته است. او همواره مرا در انتخاب راهم آزاد می‌گذاشت. ساده‌ترین اجازه گرفتن از مادرم همان شبهایی بود که دلم می‌خواست نزد زیبا بمانم.

طبق رهنمودهایی که زیبا به من می‌داد، بیشتر وقتها تایپ کردن اعلامیه‌ها یا دستنویس تراکتها را انجام می‌دادم. چون توانایی جسمی کار کردن در خیابان و شرکت در تظاهرات و کارهای معمول آن شرایط را نداشتم.

هفته آخر خرداد، رویارویی بزرگ مجاهدین و خمینی در جریان بود. اما من مریض بودم و تازه از بیمارستان آمده بودم. یکی از مسئولان تظاهرات ۳۰ خرداد در کرج که از موضوع بیماریم باخبر بود، قبل از این که بتوانم خودم را به منطقه اصلی تظاهرات برسانم توصیه کرد از صحنه خارج شوم و به خانه برگردم.

۳۰ خرداد اوضاع را بین مردم و رژیم دگرگون کرد و خمینی با صریح‌ترین بیان، فرمان به رگبار بستن مردم را در خیابانها صادر کرد. من هم در هفته‌های مانده به این آزمایش بزرگ، تجربه شخصی مهمی را پشت سر گذاشتم. وقایع دوهفته زندانی بودنم، کینه‌ام را نسبت به جلادان خمینی و شخص او هزاربرابر و عشق و ایمانم را به راه مجاهدین هرچه بیشتر کرده بود.

پدر و مادرم که خودشان هوادار مجاهدین بودند ضمن رسیدگیهای زیادی که برای بهبود وضعیت جسمی‌ام می‌کردند، مرا برای انتخاب آزاد گذاشتند. از همان روزها من احساس می‌کردم راه مجاهدین به مسأله همه ما تبدیل شده است. گویی در خانواده ما یک پیمان نانوشته یا اعلام‌نشده وجود داشت که آن را در نگاهها و رفتارمان می‌دیدیم و از هم تأثیر می‌پذیرفتیم. تقدیر چنین بود که زندگیمان را وقف مجاهدین کنیم. برخی از ما در این سالیان به عهدشان وفا کردند و برخی دیگر هنوز تا انجام کامل وظایفمان راه طولانی‌تری در پیش داریم.

معجزه

در بهمن‌ماه سال ۶۰ خانه ما شبانه مورد یورش پاسداران دادستانی کرج قرار گرفت. ساختمان یک طبقه ویلایی که دورتادور آن باغچه و حیاط باز و دارای سه اتاق و محل پذیرایی و دو هال بود. این خانه در محله‌ی معروف به «حلقه‌دره» در انتهای خیابان قزلحصار قرار داشت. این محله از نظر انتظامی تحت کنترل ژاندارمری بود. زیرا یکی از مراکز فرکانس‌یابی رادیویی در آن واقع شده بود

و از نقاط حساس مورد نظر رژیم محسوب می‌شد. آن خانه‌های دولتی را برای کارکنان همان مراکز ساخته بودند و به صورت قسطی به کارکنانش فروخته بودند. هدف در زمان شاه این بوده که کارکنان آن مرکز به خاطر حساسیت کارشان از نظر زندگی در وضع نسبی مرفهی باشند و به فکر مخالفت با رژیم نرفتند.

از ۳۰ خرداد ۶۰ پیگرد گسترده هواداران مجاهدین در همه‌جا آغاز شد. ما با اقداماتی که در پیرامونمان کرده بودیم، حساسیت به ادامه فعالیت سیاسی خانواده را کاهش دادیم. توصیه مسئولان مجاهدین در کرج البته این بود که در صورت امکان آن خانه را ترک کنیم. چون به هر حال و دیر یا زود به سراغمان خواهند آمد. اما پدرم اساساً به خاطر این که می‌خواست تا زمانی که لو نرفته به جمع‌آوری و انتقال اطلاعات از محل کارش به سازمان ادامه دهد، تأکید داشت که بمانیم. گویا باور نداشتیم که سراغمان خواهند آمد.

این پیش‌بینی آنها درست بود و سرانجام حدود ۷ ماه بعد از ۳۰ خرداد، پاسداران دادستانی به طور رسمی، اما حوالی نیمه‌شب به در خانه مراجعه کردند. به محض این که مادرم در را باز کرد، حکم جلب من و پدرم را به او نشان دادند و مترصد یورش به داخل خانه بودند. مادرم با صدای بلند گفت: از دخترم چه می‌خواهید، او مریض است و در خانه نیست. من به محض این که جملات مادرم را شنیدم، با توجه به موقعیت خانه و محل هیچ امکانی برای فرار از خانه نداشتم. تنها به فکرم رسید که زیر کرسی بروم که در اتاق عقب ساختمان داشتیم.

آنها وحشیانه به داخل خانه ریختند. اول پدرم را که خواب بود، با لگد از تخت پرتابش کرده و دستبند زده بودند. سپس تمام خانه را زیرورو کردند و تا روشنایی صبح خانه را می‌گشتند. محله را نیز برای کنترل محاصره کرده بودند. دریچه همه کولرها را درآوردند و گشتند. با چکش به دیوار می‌کوبیدند و هر جا احساس می‌کردند دیوار توخالی است، می‌کندند. به زمین هم ضربه می‌زدند.

هرجا موزاییکی لُق بود یا احساس می کردند زیرش خالی است، می کنند. تمام باغچه حیاط را سیخ زده بودند و دنبال مدارکی می گشتند تا بتوانند جرائمی را که برای ما تراشیده بودند، اثبات کنند. آنها وارد اتاقی شدند که من در آن زیر کرسی بودم. کتابخانه داخل اتاق، وسایل کمده لباسها و همه چیز را به هم زدند و بیرون ریختند، به دیوارها هم مشت زدند ولی حتی یک بار هم به عقلشان نرسید که لحاف کرسی را بالا بزنند و زیر آن را چک کنند! من که اجاق برقی کرسی را خاموش کرده بودم در تمام این مدت زیر کرسی بودم. این که هیچ حساسیتی به کرسی نشان ندادند، برایم بیشتر شبیه معجزه بود.

خواهر کوچکم هاجر که آن موقع ۶ سال داشت، در یک اتاق دیگر از ترس در زیر پتو خودش را به خواب زده بود تا کسی کاری به کارش نداشته باشد. برادر کوچکترم حامد که ۴ ساله بود و ناراحتی قلبی هم داشت در تمام مدت این بازرسیها می لرزید و خودش را به مادرم چسبانده بود. وقتی پدرم را دستبند زده بودند، حامد جیغ کشیده و مدام «بابا» را صدا می زد. یکی از پاسدارها با قنناق تفنگش به او زده و گفته بود: خفه شو بچه زیاد شلوغ کنی تو را هم با بابات می بریم که برایش دلتنگی نکنی و همان جا آب خنک بخوری.

از داخل خانه به جز سند مالکیت خانه دیگرمان در مهرویلاهی کرج چیزی پیدا نکردند و آن سند را با خودشان بردند. در تمام مدتی که تا صبح خانه را می گشتند، مادرم به خاطر برخوردهای وحشیانه شان اعتراض می کرد و آنها هم در جواب کتکش می زدند. پدرم را نیز در همان حالی که دستبند زده بودند به باد کتک گرفته بودند. به مادرم گفته بودند: باز هم خواهیم آمد، آن قدر به خانه ات می ریزیم که یا خودت بیایی دخترت را تحویل بدهی. یا بچه های کوچکت را هم می گیریم تا در نهایت رد دخترت را بدهی. مادرم گفته بود من نمی دانم دخترم کجاست.

دادستانی تا چند ساعت بعد از بردن پدرم، یک اکیپ در اطراف خانه گذاشته بود و تا پایان روز بعد هم محله را کنترل می کردند تا اگر من از بیرون به خانه آمدم دستگیرم کنند. از همسایه‌ها پرسیده بودند، دختر این خانواده در خانه نبود، شما نمی دانید کجا رفته؟ همسایه‌ها گفته بودند، تا جایی که می دانیم دخترشان مریض است و این جا نیست. نمی دانیم کجاست.

غروب روز بعد هنگامی که پاسداران از کوچه رفتند، چند تا از همسایه‌ها به خانه‌مان آمدند و وضعیت کوچه و محله را به مادرم خبر دادند. یکی از آنها در پوشش این که می خواهد بچه‌اش را به دکتر ببرد، همراه با زن و بچه‌اش مرا با خودرو به خانه یکی از بستگانش در مرکز شهر کرج برد. شب را تا صبح در آن خانه بودم و صبح روز بعد برایم بلیط گرفتند و از آن جا به شیراز نزد یکی از اقوام رفتم.

برای همه ما مشخص بود که بعد از دستگیری پدرم و تهدیدهایی که کرده بودند، خانه‌مان در کرج دیگر امن نیست. مادرم به خاطر همین احتمال، خواهر و برادرانم را با وسایل مورد نیازشان از آن جا به خانه اقوام یکی از همسایگانمان برده بود و برادرم ماجد و خواهرم هاجر را که به مدرسه می رفتند، به طور موقت نزد همان خانواده گذاشته و خودش با برادر کوچکم به خانه یکی دیگر از آشنایانمان رفته بود.

پدر

پدرم، ایرج کریم، در بین مردم منطقه زندگی و نیز همکارانش در محیطهای مختلف، موقعیت اجتماعی مؤثر و محبوبی داشت. او تا سال ۵۸ یعنی چند ماه بعد از انقلاب ضدسلطنتی همزمان کار می کرد و در دانشگاه درس می خواند. در زمان شاه هنگامی که می خواست مدرک لیسانس بگیرد، مدیر دانشکده ریاضیات صدایش زده و از او خواسته بود با توجه به محبوبیتی که بین دانشجویان دارد،

با مدیریت دانشکده همکاری کند و از طریق صحبت با دانشجویان، اعتصابها و حرکت‌های اعتراضی آنها را به سود رژیم مهار کند. در ازای چنین خدمتی برای رژیم، مدرک تحصیلی و امکانات بیشتری هم به وی پیشنهاد کرده بود. پدرم به او جواب داده بود: من برای باج گرفتن به این جا نیامده‌ام. آمده‌ام مدرکم را بگیرم ولی حالا که این طوری است آن را هم نمی‌خواهم. سپس مدرک لیسانسش را ریزریز کرده و روی میز رئیس دانشکده پرتاب کرده و خارج شده بود.

این اقدام پدر در دانشکده ریاضیات محبوبیت زیادی در بین دانشجویان جلب کرده بود و از او به‌عنوان این که برایش نام و نشان و مدرک و پول ارزشی ندارد و انسانیت و شرافتش را به آن نمی‌فروشد یاد می‌کردند.

در محله ما هم همسایه‌ها برایش احترام زیادی قائل بودند. به همین دلیل پس از دستگیری‌اش هیچ وقت از کمک‌های همسایه‌ها بی‌نصیب نبودیم.

پس از به حکومت رسیدن خمینی هم چندبار در مقابل رئیس اداره‌شان که محدودیت‌هایی برای کارمندان ایجاد می‌کرد، ایستاده بود. هواداری علنی او از مجاهدین نیز مزید بر علت شده و به هر بهانه‌یی از حقوقش کسر می‌کردند. این فشارها علیه او چندبار با اعتراض کارکنان اداره‌شان مواجه شد و آنها از وی حمایت می‌کردند.

بعد از دانشکده ریاضیات، پدر در دانشکده مخابرات درس خوانده و در یکی از ایستگاه‌های فرکانس‌یابی مخابرات کار می‌کرد. وی که از سال‌های ۵۲ و ۵۳ با کمک‌های مختلف به سازمان، رابطه‌اش فعال بود، بعد از سرنگونی رژیم شاه، اطلاعاتی را که در زمینه کارش می‌توانست جمع‌آوری کند در اختیار مجاهدین قرار می‌داد. به جز این، همه زندگیش را در اختیار مجاهدین گذاشته بود. خانه‌مان هم همیشه به روی مجاهدین باز بود. کلیدهای خانه دوم ما در مهرویلاهی کرج دست مجاهدین بود و برای هر استفاده‌یی از آن مجاز بودند.

مادرم از فردای دستگیری پدرم تا دو هفته به همه جا از دادستانی گرفته تا کمیته‌ها و همه ارگانهای امنیتی و انتظامی در کرج سر زده بود تا سرانجام نشانی پدرم را در زندان قزلحصار پیدا کرد که تازه گفته بودند، ملاقات ممنوع است. بعد از مدتی دیگر مادرم برای ملاقات گرفتن اقدامی نکرد. زیرا خودش هم در معرض دستگیر شدن بود و یکی از جاهایی که می توانست منجر به دستگیری سهل و سریع او بشود، همان مراجعه به زندان، کمیته و دادستانی بود.

حدود ۶ ماه پس از دستگیری پدرم و بعد از پولهایی که دادستانی از اقوامان گرفته بود، اجازه یک ملاقات چند دقیقه‌یی به یکی از اقوامان داده بودند. او که چندین بار به قزلحصار مراجعه کرده بود تا بتواند برای آزادی پدرم کاری بکند، می گفت: وقتی به ملاقاتش رفتم خیلی جا خوردم چون به جای آن مرد سر حال و شادابی که همیشه دیده بودم، گویی یک پیرمرد ۸۰ ساله را در مقابلم دیدم. در نگاه اول او را نشناختم. چهره اش تکیده و موهایش سفید شده بود. دستش شکسته و به گردنش آویزان، صورتش ورم کرده و کبود بود. حتی وضعیت ظاهریش نابه سامان بود. وقتی از او پرسیدم چه شده؟ برای چه و به چه جرمی تو را دستگیر کردند؟ در حالی که به سختی می توانست حرف بزند، جواب داد:

- مگر چه جرمی باید داشته باشم؟ خنده دار است. می گویند تو در سال ۵۹ یک شب به ۱۰۰ نفر از مجاهدین مهمانی افطار داده‌ای و این جرم اول من است. جرم دوم این است که می گویند تو دخترت را مخفی کرده و تحویل نداده‌ای! از روزی که دستگیر شده‌ام تا الان یک روز هم از شکنجه و آزار بی نصیب نبوده‌ام. الان هم در وضعیت بلا تکلیف هستم و با شرایطی که در آن بودم از این که ملاقاتی داده‌اند خیلی تعجب کردم. چون اصلاً چشم اندازی از ملاقات نمی دیدم.

پدرم ۳ سال در زندان بود و زیر بدترین شکنجه‌ها قرار داشت. از بسیاری

ماجراهایش خبر ندارم ولی آنچه بعدها برایم تعریف کرد این بود که از وقتی دستگیرش کردند، او را زیر ضرب مشت و لگد شدید و بی‌وقفه قرار دادند و پی‌درپی می‌گفتند: به منافقین افطاری می‌دهی؟ حالا بخور تا دیگر هوس مهمانی دادن نکنی؟

پدرم می‌گفت: یک روز مرا به جایی بردند و دری را باز کردند و مرا به داخل محلی پرتاب کردند که تاریکی مطلق بود و در آن بوی گند مسمئزکننده‌یی هم می‌آمد، از فرط تاریکی هیچ چیز در داخل آن قابل تشخیص نبود. یک هفته در آنجا بودم. توالت هم باید در همان اتاق انجام می‌شد. همان‌جا از زیر در غذا می‌دادند. چندبار دو نفر غافلگیرانه به داخل آن محل ریختند و مرا به شدت کتک زدند. یک‌بار بازجوها در غذایش موش انداخته و جلویش گذاشتند و به‌زور می‌گفتند: باید بخوری!

وقتی نمی‌خورده بازجو به او می‌گفته: یادت رفته که افطاری به مجاهدین دادی؟ این هم میهمانی ما برای تو و افطاری توست. خوشمزه است نوش جان کن! بازجوها وقتی بی‌اعتنایی و مقاومتش را دیده بودند، به‌زور سرش را داخل کاسه کرده بودند. آن شب تا صبح دچار تهوع بوده است.

در نهایت بعد از سه سال هنگامی که پول کلانی از اقوام ما به‌عنوان وثیقه گرفته بودند، پدرم را آزاد کردند. از زمانی که پدرم دستگیر شد تا سه سال بعد او را ندیدم. حدود دو سال بعد از دستگیری‌اش من دستگیر شدم و او بعد از آزادی‌اش از زندان به ملاقاتم آمد. پیش از آن حدود ۸ ماه ملاقات ممنوع بودم.

به‌محض دیدنش جا خوردم و باورم نمی‌شد همان پدر من است که سه سال پیش او را از خانه بردند. به‌شدت شکسته، تکیده، ضعیف و موهایش سفید شده بود. خودش می‌گفت، وقتی در مقابل در زندان اسمش را داده بود که می‌خواهد من و برادر ۵ ساله‌ام را ببیند، به او گفته بودند تو دروغ می‌گویی! به این پیری

چطور پسر ۶-۵ ساله داری؟ حتماً پدر بزرگش هستی که به جای پدرش آمده‌ای! تا سال ۶۵ که من از زندان بیرون آمدم، او مستمر حالش به هم می‌خورده و نیمه‌شب با حالت تشنج دچار تهوع می‌شده و همسایه‌ها او را به بیمارستان می‌برده‌اند. از وقتی هم که من آزاد شدم تا زمانی که در ایران بودیم این وضعیت هر هفته چندبار تکرار می‌شد.

راستش خیلی وقتها از این که همسایگان این قدر به ما محبت و کمک می‌کردند و همواره یکی از پشتوانه‌های جدی ما در مقابل پاسداران بودند، متعجب می‌شدم. برایم سؤال می‌شد که آنها با این کارها زندگی خودشان را هم به خطر می‌اندازند. چه عنصری به آنها انگیزه می‌دهد که حاضر به این میزان مایه‌گذاری برای ما باشند. جواب را همواره از رفتار آنها و رابطه‌هایشان در یک‌جا می‌گرفتم و آن‌هم این که مجاهدین با فداکاریها و جانبازیهایشان آن قدر در قلب و روان مردمان جای گرفته‌اند که خودجوش حاضر به هر کمکی حتی به هواداران دورافتاده‌شان هم می‌شوند.

بعد از آن که به مجاهدین پیوستیم، پدرم در مراکز بهداری ارتش آزادیبخش، تحت درمانهای مستمر تخصصی و کنترل درمانی قرار گرفت و بیشتر بیماریهایش درمان شدند. بعدها وقتی می‌دیدمش، خیلی سرحال و شاداب شده بود و با آن دوران خیلی فرق کرده بود. دوباره همان خنده‌ها و سرحالی گذشته را با کیفیت جدیدی باز یافته بود.

یک‌بار که او را در قرارگاه اشرف دیدم، گفتم: بابا چقدر جوان شده‌ای؟ در جوابم گفت: یک زمانی پدر بزرگ پسرم شده بودم، الان دیگر می‌خواهم برادر پسرهایم بشوم. در قرارگاه اشرف و در دنیای مجاهدین بودن همین طوری است. آدم را چند سال جوان می‌کند. حالا بیشتر از این‌هم جوان می‌شوم. چون قرار است تا روزی که زنده‌ام، یکسره کار و تلاش کنیم و بجنگیم. بنابراین وقتی برای پیر شدن نمی‌ماند.

همواره اصرار داشت که او را پدر خطاب نکنند. هربار او را می‌دیدم از من می‌خواست که تو هم به مسئولانم سفارش کن که این را رسم نکنند که همه به من بگویند «پدر»!

گفتم: چرا؟ آخر به‌طور واقعی شما پدر ما و سایر مجاهدین هستید. گفت: پدر بودنم اشکالی ندارد. خطاب «پدر» هم فی‌نفسه اشکالی ندارد. مشکل وقتی شروع می‌شود که در روابط جمعی مجاهدی عادت کنند مرا «پدر» صدا بزنند، به‌دنبالش مجبورند احترامهای خاص یک «پدر» را هم به‌جا بیاورند و توجه‌های ویژه‌ی به من بکنند. اما من می‌خواهم همیشه مثل همه مجاهدین، اصلاً مثل همان جوانترها باشم و هیچ استثنایی نباشد. چون این استثناها عبارتند از رفاه و آسایش بیشتر، به‌اضافه احترامهای خاصتر و آخرش کار کردن کمتر! این حرفها و خواست پدرم، رابطه‌ام با او را، هم به‌عنوان یک مجاهد و هم به‌عنوان پدرم عمیق‌تر می‌کرد. احترامهایم نسبت به او به‌عنوان یک مجاهد خلق بیشتر می‌شد. به‌خصوص فهم پدر از انقلاب مریم و تأثیرات آن در مناسبات درونی مجاهدین در شخصیت و رفتار خود او تغییر‌شگرفی به وجود آورد و او را به همان چیزی که خودش می‌خواست یعنی هرروز نوشدن و جوانتر شدن نزدیکتر کرد.

حمایت

در تمام مدتی که یورشهای پاسداران به خانواده ما جریان داشت، همه همسایگان و آشنایانمان در شهر کرج، به‌خاطر محبوبیتی که پدر و مادرم نزد آنها داشتند، از هیچ کمکی دریغ نکردند. از تأمین مالی تا دادن محل استراحت و غذا و تا سرکشی به زندان و پرس‌وجو برای حل و فصل مسائل پدرم کمک می‌کردند. مادرم از یک همسایه خواسته بود تا به خانه دومی که در مهرویلائی کرج داشتیم مراجعه کند و ببیند چه اتفاقی افتاده است؟

همسایه‌های آن خانه گفته بودند، چند روز قبل سپاه به آن خانه ریخته و از آنها هم پرس‌وجو کرده که چه کسانی به این خانه تردد داشته‌اند؟ آیا جز خانواده ما کسان دیگری هم می‌آمده‌اند یا نه؟

همسایه‌ها نقل کرده بودند که پاسدارها خانه را زیرورو کردند و بخشی از وسایلیش را هم غارت کردند. به اهل آن محله هم گفته بودند این خانه چون اعضای مجاهدین در آن بوده‌اند، مصادره شده و دیگر متعلق به سپاه است!

همسایه‌ها گفته بودند اینها خانواده شریفی هستند و این خانه دوشان است که بیشتر تعطیلات و تابستانها به این جا می‌آیند چرا این کار را با آنها می‌کنید؟

یکی از همسایه‌ها که حدس می‌زده آن خانه را هم مصادره کنند، بخشی از وسایلیش را خانه اولمان را بار زده و به خانه فامیلیش برده بود تا در آن جا حفظ شود. حدسش درست بوده و بعد از مدت کوتاهی دوباره به آن جا ریخته و سراغ من و مادرم را از همسایه‌ها گرفته بودند. یکی از همسایه‌ها به آنها گفته بود: چون دیگر این جا برایشان امن نبود، گفتند به شهرستانهای دیگر می‌رویم و نمی‌دانیم کجا رفتند. پاسداران تمام وسایلی باقیمانده در خانه را برده بودند. هم‌چنین خود خانه را مصادره کردند. منطقی که بر کارهای آنها حاکم بود از همان حکم و فتوای به اصطلاح مذهبی خمینی نشأت می‌گرفت که گفته بود «مال و جان و ناموس آحاد مجاهدین حلال است».

با کمک همان همسایه‌های خوب و مهربان، مادرم دنبال یکی از اقوام نزدیکمان در شمال فرستاد و از او خواست با استفاده از آشناییهایی که به معاملات املاک دارد، خانه دوم را بفروشد. او هم توانسته بود سند خانه را از چنگ پاسدارها در بیاورد و بعد از فروش، پولش را برای تأمین مالی خانواده به مادرم بدهد.

در تمام این ماهها من که رابطه مستقیمی با تشکیلات مجاهدین نداشتم، نزد اقوامم در مشهد و شیراز به سر می‌بردم. حدود دو ماه در خانه یکی از اقوامم در شیراز و بیش از سه ماه هم در خانه دیگری در مشهد به سر بردم. خواهرم هاجر و

برادرم ماجد به نزد مادربزرگم در تهران رفته و در آنجا به مدرسه می‌رفتند. ولی مادرم و برادر کوچکم حامد که آن موقع ۴ساله بود، در خانه‌های آشنایان و اقوام مختلف در کرج و تهران آواره بودند و هر روز از خانه‌ی به‌خانه دیگری می‌رفتند.

هسته مقاومت

روز بعد از دستگیری پدرم، آوارگی من آغاز شد تا جایی و کسی را پیدا کنم که از آن طریق به مجاهدین پیوندم و فعالیتم را ادامه دهم، باید خودم را از پیگرد و دستگیری حفظ می‌کردم تا بی‌جهت به چنگ آنها نیفتم. همسایگانمان همان شب مرا به ایستگاه اتوبوس رساندند، برایم بلیط خریدند، پول توجیبی به من دادند و تا آخرین لحظه‌ی که اتوبوس حرکت کرد، بدرقه‌ام کردند. در شیراز به خانه یکی از اقوام رفتم. آنجا پناهم دادند، تا مدتی نزدشان بودم. ولی از مجاهدین قطع شده بودم و کسی را برای این که از طریق او به مجاهدین پیوندم پیدا نمی‌کردم.

از آنجا که فکر می‌کردم نزد فامیل دیگرم در مشهد، شرایط بهتری برای وصل شدن به مجاهدین خواهم داشت، از شیراز به مشهد رفتم. بعد از مدتی که نزد آنها بودم. خبرهایی می‌رسید که به خانه و محل زندگی آنها هم مشکوک شده‌اند و احتمال حمله پاسداران به آنجا وجود داشت. در نتیجه مجبور شدم شبانه از مشهد به تهران برگردم و بعد از چندماه که در تهران بودم، در اوایل سال ۶۱ به یک هسته مقاومت وصل شدم.

در جریان فعالیتها و ارتباطهای مربوط به هسته مقاومت، از طریق مادر یکی از شهیدان مجاهدین به یک خانواده خوزستانی معرفی شدم. مادرم و برادرم را هم به آنجا بردم. هر چند روز یک‌بار باید به جای دیگری می‌رفتیم. برخی از روزها من و مادرم و حامد از صبح زود تا شب در خیابانها از این اتوبوس به آن اتوبوس

به هر جا می توانستیم و خبر داشتیم سر می زدیم تا کسی را پیدا کنیم. برادرم خسته و حالش بد می شد. گاهی اوقات در خیابان سردش می شد یا اسباب بازی و پارک و... می خواست. از این که نمی توانست حتی در بازی ساده سایر کودکان هم شرکت کند، ناراحت می شدم و دلم به حالش می سوخت. اما چه انتخابی وجود داشت؟ تسلیم در برابر این رژیم و جنایتهایش، یا مقاومت در برابرش و پرداختن قیمت آن که شامل همین چیزها بود؟

گوش دادن به رادیو صدای مجاهد کار همیشگی ام بود. شبها که بقیه می خوابیدند، من و مادرم به طبقه بالای آن خانه می رفتیم و رادیو مجاهد را گوش می دادیم. تا آخرین روز قبل از دستگیری، رادیو مجاهد یار و همدم ما بود.

در هسته مقاومت کارمان تکثیر و دستنویس اعلامیه ها و کارهای تبلیغی بود. من ۴ نفر را می دیدم. علاوه بر شیرین (نازلی شیخ ابراهیمی) سه نفر دیگر به نامهای رحیم، مرتضی و مریم اعضای این هسته بودند. من بیشتر در خانه بودم و شیرین برایم اعلامیه یا نوار کاست می آورد که آنها را تکثیر می کردم و سایر اعضای هسته توزیع می کردند. می دانستیم که در میان انبوه سرکوبگریهای رژیم و مشکلاتی که مقاومت با آن مواجه است کار ما بسیار ناچیز است. ولی باز هم می گفتیم بهتر از آن است که هیچ کاری نکنیم. به جز نازلی که شهید شد از سایر اعضای هسته هنوز هم خبری ندارم.

دلگرم کننده ترین حرفها و توصیه ها و خبرها همیشه آنهایی بود که نازلی به ما می داد. یک بار وضعیت و شرایطی که مقاومت در آن قرار دارد را برایم تشریح کرد. وقتی محدودیتهای فعالیتان را مطرح کردم، گفت: به هر صورتی که می توانید امکاناتی برای خروج از دایره حاکمیت رژیم فراهم کنید و به نیروهای متمرکز سازمان در کردستان یا منطقه مرزی بپیوندید. اگر نمی توانید هیچ فعالیتی نکنید، بهتر است برای مدتی از کشور خارج شوید تا توسط رژیم و پاسدارانش دستگیر نشوید.

گناه زن بودن

آن امیدها و راهگشاییها که در صحبت‌های نازلی بود، درست کلید و حلال مشکلات وضعیت و شرایطی بود که در جامعه جریان داشت و من با آنها مواجه بودم. بدون ارتباط مستقیم با مجاهدین، وارد شدنم به فعالیت سیاسی و تشکیلاتی مخفی با موانع جدی مواجه بود. تقریباً هر روز به خاطرش زخم زبان می‌شنیدم. زن بودن و در عین حال بی‌پدر بودن سخت بود. گذاشتن پدر در زندان و خارج شدن از ایران، تصمیم‌گیری را برایم سخت‌تر می‌کرد. بارها بر سر این موضوع در درونم جنگی درمی‌گرفت. وقتی به سببیت این رژیم فکر می‌کردم و به این که می‌خواستم مبارزه را در پیوند با مجاهدین ادامه دهم، به انتخابی که در ذهنم بود درخشش دیگری می‌داد. وقتی به پدرم فکر می‌کردم، مطمئن بودم او وقتی از من راضی خواهد شد، که من به مبارزه ادامه دهم و هرچه با مجاهدین نزدیکتر باشم. همین به من انگیزه بیشتری می‌داد و کمک می‌کرد تا به دنبال خروج از ایران باشم.

وقتی از رادیو مجاهد ماجراهای کسانی را می‌شنیدم که با همین مشکلات دست و پنجه نرم کرده و به مجاهدین پیوسته بودند، انگیزه‌ام برای خروج از ایران قوی‌تر می‌شد. مادرم پشتوانه جدی و مستحکمی بود که خیلی جاها به او اتکا می‌کردم و دعا می‌کردم خدا او را برایم نگهدارد. به خاطر این که پدرم نبود و من و مادرم به‌عنوان دوزن دیده می‌شدیم که طبق معیارهای رایج نباید در مقابل این شداید می‌ایستادیم، ترس و تردید در درونم گل می‌کرد.

هرازگاهی با این قبیل طعنه‌ها روبه‌رو می‌شدم که چرا مادرت بعد از این که پدرت دستگیر شد و بچه‌هایش آواره شدند، نمی‌رود خودش را به دادستانی معرفی کند تا اوضاع بچه‌هایش سروسامان پیدا کند. یا چرا درحالی که شوهرش نیست آواره خیابانها و خانه‌های این و آن شده است؟

روزی که به خانه یکی از اقوامان رفته بودم، هیچ مشکلی در کمک کردن و جادادن به من نداشت ولی می گفت: چرا تو که دختر هستی دنبال این راه رفتی؟ باز پسرها مسائلشان حل است. آخر فکر نمی کنی هر بلایی می توانند به سرت بیاورند؟ چرا این کار را می کنی؟

حتی کسانی که بیشترین کمکها را می کردند، باز می گفتند چرا همه هستی و زندگیتان را بر باد می دهید؟ حیف نبود که زندگی به آن خوبی را تباه کردید؟ چرا پدرت همه زندگی خودش و بچه هایش را در این راه گذاشته است؟ این کارها چه فایده دارد؟ آخرش همه تان را می کشند و همه چیز تمام می شود!

چیزی که به عنوان یک مانع بر سر راه مبارزه و فعالیت یک زن قرار داشت، در نگاه آنها بسیار طبیعی و ضروری می نمود. برایشان عجیب بود که چرا ما و من این امر خیلی «طبیعی» و «ضروری» را به چالش گرفته ایم؟

یکی از آشنایان مادرم که از مجاهدین هم طرفداری می کرد، برای من خواستگار پولدار و بانفوذی پیدا کرده بود و یک بار که با مادرم به خانه اش رفته بودیم اصرار می کرد که من ازدواج کنم. او مرد پولدار خوش قلبی! را هم پیدا کرده بود که قول داده بود با پول زیادی که به آخوندها خواهد داد، پدرم را از زندان آزاد کند. تنها به این شرط ساده که من با او ازدواج کنم.

مادرم در آن جا مرا در انتخاب و پاسخ به این موضوع آزاد گذاشت و من هم به صراحت گفتم: چنین ازدواجی که به اصطلاح در آن نجات پدرم از زندان پیشنهاد می شود، اوج بی شرافتی است. مدتها بود که من چیزی را برای همیشه انتخاب کرده بودم و آرزو داشتم بتوانم یک مجاهد خلق باشم و بس.

بعد از آن هم، باز همان دوست مادرم نامه هایی فرستاد و بارها اصرار کرد و اندر فواید ازدواج با چنان مردی سخنها گفت. من به آن نامه ها جوابی ندادم و در نهایت برایش پیغام شفاهی فرستادم که اشتباه گرفته ای! اگر کسی دلش

به حال پدرم سوخته باشد باید بداند که پدرم هرگز راضی نخواهد بود که با چنین معامله‌یی آزاد شود.

در این ماجرا البته مادرم نقش مهمی ایفا کرد. من می‌دانستم که خودش هم مخالف است. ولی او هرگز نظرش را به من نگفت و فقط گفت فکرهایت را بکن، هرطور خواستی انتخاب کن.

به همین دلیل من دستم بازتر بود و ته دلم حمایت مادرم را داشتم، به خصوص که می‌دیدم همه رنج و سختی زندگی خانواده بر دوش اوست.

آموخته‌تر از مثال بالا، نمونه روشنتری بود که در جریان مسائل داخل زندان و همزمان با تحولات درونی مجاهدین در سالهای بعد با آن مواجه شدم.

۳ سال بعد از این ماجرا، هنگامی که من سال آخر زندانم را می‌گذراندم، ازدواج کردن از سوی رژیم به‌عنوان یک خیرخواهی برای دختران مجاهد زندانی مطرح می‌شد. بازجویان رژیم از طریق خائنین در زندان موجی به‌راه انداختند تحت عنوان «دعوت به ازدواج» و بعد هم به‌طور رسمی در بازجوییها آن را مطرح می‌کردند. می‌گفتند دیگر بیش از این زندگیتان را تباہ نکنید. بروید ازدواج کنید، مطمئن باشید اگر تصمیمتان به ازدواج و زندگی کردن قطعی باشد و این را ثابت کنید آزاد خواهید شد. جرمهایتان بخشوده خواهد شد و مورد عفو قرار می‌گیرید. آنها با تبلیغات رذیلانه‌شان در زمینه ازدواج، می‌خواستند گارد دفاعی و مقاومت ما را در مقابل رژیم و جنایتهایش بشکنند.

مادر

مادرم به‌رغم مسئولیتش در خانواده و رسیدگی به چهار فرزندی که داشت، فعالانه از مجاهدین طرفداری می‌کرد. در سال ۶۰ وقتی پدرم دستگیر شد و من فراری شدم، ابتدا سعی داشت برای آزادی پدرم از زندان کاری بکند و از طرف

دیگر اموالمان را که سپاه می‌خواست مصادره کند از چنگ آنها بیرون بکشد. به‌طور شبانه‌روزی سرگرم این تلاش بود. تازه خودش هم در معرض تهدید و دستگیری بود. همان‌طور که پدرم را به جرم یک دعوت افطاری رمضان دستگیر و شکنجه کردند، مادرم را هم به بهانه‌های مشابه می‌توانستند دستگیر کنند.

مادرم به کمک همسایه‌ها و آشنایانمان بخشی از وسایل خانه‌مان در کرج را خارج کرده و به خانه مادر بزرگم در تهران منتقل کرد. درست چند روز بعد از این نقل و انتقال به او خبر داده بودند که پاسداران به خانه‌مان ریخته و خانه را با وسایلم مصادره کرده‌اند و چیزی از آن برایمان نماند.

با تلاشی که مادرم از طریق یکی از اقوامان کرد توانست سند خانه دوم را از چنگ پاسداران بیرون بکشد و آن را قبل از آن که مصادره شود از طریق اقوامان بفروشد. بخش عمده پول مربوط به فروش خانه را نزد یکی از اقوامان که کار تجاری داشت امانت گذاشت تا با آن سرمایه‌گذاری کند و منبع درآمدی بشود. وی در واقع سود ناشی از این پول را به مادرم می‌داد تا خرج نیازهای جاری خانواده کند.

بقیه اموال خانواده ما به‌طور کامل توسط سپاه و دادستانی رژیم مصادره شد و چیزی از آن باقی نماند و خانواده ما که شامل مادرم و چهار فرزندش می‌شد از زمستان سال ۶۰ دیگر آواره شد. مادرم با برادر کوچکم (حامد) آواره خانه‌های اقوام و آشنایانش شدند و مجبور بودند هر از گاهی در بین خانه‌های مختلف دوست و آشنا جابه‌جا شوند. من هم در شهرستانها و هر چند شب در خانه یکی از اقوامان بودم و جای ثابتی نداشتم. به‌نظر می‌رسید بهترین وضعیت را در این خانواده برادرم ماجد و خواهرم هاجر داشتند که در تهران نزد مادر بزرگ پیرم بودند و به مدرسه می‌رفتند. البته آنها هم به این دلیل که هر لحظه نگران سرنوشت پدر، مادر و برادر و خواهرشان بودند معلوم بود چه وضعیتی دارند.

بعدها مادر بزرگم که خودش خیلی صبور بود نقل می کرد: ماجد که آن موقع ۱۱ ساله بود، بیشتر شبها زیر پتو گریه می کرد و صبحها از بس گریه کرده بود، چشمهایش باز نمی شد و دائم دردی را که در سینه اش بود فرو می خورد. به رغم این که در مدرسه بچه باهوش و درس خوانی بود و پیش از این همیشه شاگرد اول می شد، در این دوران به قدری ذهنش نگران مادر و پدرش بود که روی درس متمرکز نبود و نمراتش افت زیادی کرده بود. اولیای مدرسه به مادر بزرگم گفته بودند چرا این بچه به رغم این که مؤدب و درس خوان است، ذهنش در کلاس متمرکز نیست. مگر مشکلی دارد؟

خواهرم هاجر تازه به کلاس اول دبستان می رفت و در شروع مدرسه که نیاز به محبت و راهنمایی پدر و مادر داشت به تنهایی نزد مادر بزرگم بود و از همان سال اول تنهایی به مدرسه می رفت. بعدها که از زندان آزاد شدیم، از مادر بزرگم شنیدم یک روز که هاجر مثل همیشه پیاده از خانه او به مدرسه می رفته، چند نفر بر سرش ریخته، او را بغل می زنند و به داخل ماشین می اندازند و می برند. سپس به خانه مادر بزرگم نامه یی انداخته و درخواست پول کرده بودند تا در ازایش بچه را آزاد کنند و تهدید کرده بودند که بچه را خواهند کشت. پدر بزرگم با بخشی از همان پولی که از خانه فروخته شده نزدش مانده و مقادیری که از اقوامان جمع آوری کرده بود، بر سر قرار رفته بود و بعد از دادن پول، هاجر را تحویل گرفته بود.

همه اعضای خانواده ما و نیز بسیاری از اقوام و همسایگان و آشنایان ما از قبل به صورتهای مختلف هشدار داده بودند که خانه مادر بزرگم تحت کنترل دائمی سپاه و دادستانی است. به همین دلیل ما به آن خانه ترددی نداشتیم تا در معرض دستگیری یا تعقیب قرار نگیریم.

بنابراین چه کسانی بهتر از همه می دانستند که از یک زن و مرد سالخورده در مقابل دزدیده شدن یک کودک ۷ ساله که نزد آنها امانت است، چه کاری



نویسنده کتاب در کنار مادرش (نازلی)

جز پرداخت این باج ساخته است؟ و چنان آدم‌ربایی در نزدیکی خانه‌یی که تحت کنترل دائمی سپاه است، توسط چه کسانی میسر است؟ و در چنان فضای خفقان و ارعابی که در جامعه حاکم است چه کسی جز پاسداران و باندهای حرفه‌یی انتظامی و اطلاعاتی رژیم توان چنین کاری را دارد؟ بعدها البته در جریان تضادهای درونی این رژیم اسرار بسیاری فاش شد و باندهای مختلفی توسط رقیبانشان در ارگانهای انتظامی و اطلاعاتی دست هم را رو کردند و همدیگر را به پای محاکمه نیز کشیدند و اعترافهای بسیاری کردند که کارشان ربودن دختران و کودکان و باجگیری یا حتی فروش آنها بوده است. باندهای تبهکاری که سران و اعضایش جز همان عوامل ارگانهای امنیتی و نظامی و انتظامی رژیم نبودند. در همان محاکمه‌ها، البته قاضی‌های رژیم در مقابل نمونه‌هایی از این قبیل به متهمان و طرفهای دعوا توصیه می‌کردند که لازم نیست از آنچه درباره «منافقین» انجام شده صحبت شود.

چند ماه بعد از دستگیری پدرم، به خانه مادر بزرگم ریختمند و دوتا دایی‌هایم که در آن خانه بودند و درس می‌خواندند را به زندان بردند. جرم دایی‌هایم از نظر آنها این بود که چرا خواهرشان را دستگیر نکرده و تحویل دادستانی نداده‌اند؟! درحالی که آنها اصلاً از خواهرشان خبر نداشتند و درسشان را می‌خواندند و زندگیشان را می‌کردند.

بنابراین به‌خصوص بعد از دستگیری پدرم، مادرم اصلاً به خانه مادرش نمی‌رفت و حتی تلفن هم نمی‌زد تا حال فرزندانش را بپرسد و از خواهر و برادرم مطلع شود. فقط از طریق عمه‌ام که گاهی برای دیدن بچه‌ها و احوالپرسی آنها به خانه مادر بزرگم می‌رفت وضعیت بچه‌هایم را جویا می‌شد.

در سال ۶۱ بعد از این که من حدود ۶ ماه در شهرستانهای شیراز و مشهد بودم و مادر و برادر کوچکم در تهران آواره بودند، به تهران برگشتم و تا چند هفته با

مادرم نزد یکی از عمه‌هایم بودیم. در آن ایام من و مادرم عزم جزم کرده بودیم که به هر قیمت سریعتر به مجاهدین وصل شویم و این موضوع به‌تنها انگیزه ادامه حیاطمان تبدیل شده بود. دنیای تیره و تار و سرکوبی که ما را احاطه کرده بود، ما را به سوی پیوستن به منبع امید و شعله حیات و مبارزه و مقاومت رهنمون می‌شد. بسیاری از شبها در سال ۶۱ من و مادرم، وقتی درباره پدرم صحبت می‌کردیم، نمی‌توانستیم خودمان را قانع کنیم که فقط برای پدرم دعا کنیم. هیچ منطقی نداشتیم که بتوانیم رهایی و آزادی پدرم را از موفقیت و پیروزی مجاهدین جدا کنیم. لذا دعا می‌کردیم تا بتوانیم هرچه زودتر به مجاهدین وصل شویم.

در همین مسیر بود که من، همان‌طور که پیش از این اشاره کردم، با یکی از هسته‌های مقاومت هوادار مجاهدین ارتباط پیدا کردم. شرایط سخت اختناق و خفقانی که نیروهای وسیع اجتماعی مجاهدین مجبور بودند مخفی شوند، ارتباطهای گسترده با ارگانهای اصلی سازمان را غیرممکن کرده بود. گستردگی نیروهایی که می‌خواستند به مقاومت بپردازند، باعث شده بود که سازمان رهنمود تشکیل هسته‌های غیرمرتبط را به نیروی وسیع اجتماعی بدهد تا با بهره‌گیری از خطوط عام سیاسی و آموزشی که از طریق رادیو و نشریات سازمان به‌دستشان می‌رسید، در هر محیطی با تشکیل هسته‌های مقاومت، مبارزه با رژیم را پیش ببرند.

این مکانیسمی بود که نیروهای وسیعی از هواداران سازمان را به عرصه مبارزه با رژیم می‌کشاند و امکان می‌داد هر کس در هر محیط و شرایطی با کمترین امکانات و در چارچوب هر امکان و توانی به فعالیت علیه رژیم بپردازد و فعالیت‌هایش را به مراحل بعدی ارتقا دهد.

به‌موازات کار با این هسته مقاومت، از هنگامی که مطلع شدم بخشهایی از تشکیلات مجاهدین به منطقه کردستان یا کشورهای دیگر منتقل شده، دنبال

امکان مطمئنی بودیم تا بتوانیم به منطقه کردستان یا خارج کشور برویم. از طریق مادری که توانسته بود پسر خودش را هم به تازگی از مرز عبور بدهد تا به مجاهدین پیوندد با کسانی آشنا شدیم که می‌توانستند در ازای دریافت پول ما را از مرز خارج کنند.

آن روزها من و مادرم که مدتی بود در خانه همان خانواده خیلی میهمان‌نواز جنگ‌زده خوزستانی بودیم، از طرفی خیلی خوشحال بودیم که می‌توانیم نزد مجاهدین برویم و از طرف دیگر پدرم در زندان و زیر شکنجه بود و حتی نتوانسته بودیم یک‌بار به ملاقاتش برویم. ملاقات من و مادرم با او جز به معنی دستگیری ما نبود. در تمام این مدت فقط مادر بزرگم به ملاقاتش رفته بود.

در اسفند ۶۱ موفق شدیم کسی را پیدا کنیم که بتواند در ازای مقداری پول ما را از مرز کردستان خارج کند. مادرم بخشی از همان پولی را که از فروش خانه تأمین کرده بود به خرج این سفر اختصاص داد و قرارهایمان را برای خروج از ایران گذاشتیم و قرار بود در روز ۳۰ فروردین ۶۲ وارد کردستان بشویم.

دومین بازداشت

لحظه‌های تصمیم‌گیری برای به‌جا گذاشتن پدری که در زندان و زیر شکنجه است، جانگاز و سخت بود. خیلی روزها در دلم دعا می‌کردم خدا کند در همان ایام که مقدمات رفتنمان به خارج کشور فراهم می‌شود، پدرم آزاد شود و بتوانیم او را هم ببریم. اما بعید می‌دانستم آزادش کنند.

فکر وصل شدن به مجاهدین و از آن حال و هوای آوارگی خارج شدن من و مادرم را حسایی سرحال و شاداب کرده بود.

مادرم طرحی داشت که برادر و خواهرم را به‌نحو مناسبی از مدرسه بیرون بیاورد تا حساسیت رژیم را برنیانگیزد. به مادر بزرگم پیامی فرستاد که ماجد و

هاجر را آماده کند تا درست صبح روز قبل از حرکتمان آنها را نزد ما بیاورد. اما وقتی در فروردین ماه سال ۶۲ زمان رفتنمان از مرز را خبر دادند، درست ۴۸ ساعت قبل از زمانی که قرار بود به سمت کردستان حرکت کنیم؛ نیمه شب اکیه‌های دادستانی از در و دیوار به داخل خانه ریختند. همه‌مان را با کتک و فحش و ناسزا دستبند زدند و در گوشه یک اتاق انداختند و خانه را به‌طور کامل بازرسی کردند. بعد از این که جز چند دستنویس اعلامیه‌های مجاهدین چیز دیگری پیدا نکردند، همه ساکنان آن خانه را از صاحبخانه که یک زن ۵۰ساله بود و فرزندان جوانش، تا من و مادر و برادر ۵ساله‌ام به اوین بردند.

در آن‌جا همه را از هم جدا کردند. مرا به راهروی یکی از شعبه‌ها بردند. مادرم را به سلول بردند و برادر کوچکم حامد را از من و مادرم جدا کردند و در قسمت هم‌کف ساختمان دادستانی اوین باقی گذاشتند. از همان‌جا فقط ضربه‌های مشت و لگد بود که به سر و بدنم وارد می‌شد و بعد هم فحش و ناسزا و حرفهایی که نمی‌توان گفت و نوشت. از این پس در زندان به‌خصوص در رابطه با برادرم که واضح بود بچه است و تقصیری ندارد، با صحنه‌هایی مواجه شدم که خیلی وقتها به خواب شباهت داشت. قبل از زندانی شدن فکر می‌کردم از کارهایی که رژیم می‌کند، باخبرم. ولی در زندان رژیم فهمیدم که پیش از آن هرگز رژیم را نشناخته بودم.

وقتی می‌خواستم از لابه‌لای همه این رفتارها و برخوردها خواسته و سؤال و مشکل آنها را در بیاورم، به‌نظر می‌رسید مسأله و سؤال اصلی این است که بگو خالات که مجاهد است کجاست؟ تازه این هم جز یک انتقامجویی کور نبود. چون خودشان خوب می‌دانستند که در ایران نیست. پس به‌روشنی در این کتک‌زدنها چیزی جز لذت یک کین‌توزی حیوانی وجود نداشت.

در میان ضربه‌های شدیدی که حین پرتاب کردنم در اتاق بازجویی به من وارد کردند ضربه شدیدی به سرم خورد که بیهوش شدم و نمی‌دانم چه مدت گذشت که وقتی

به هوش آمدم خودم را در سلول کوچکی دیدم که چهار نفر دیگر هم آن جا بودند: حوری، پروین... عطیه و مریم که اسم فامیلی این دو تای آخری به یادم نمانده است. ابعاد سلول حدود ۱/۵ در ۳ متر بود و پاهایمان را نمی توانستیم دراز کنیم. چون در کف سلول جا نبود، به گوشه آن در بالا یک قفسه زده بودند که وسایلمان را بگذاریم. یک پنجره خیلی کوچک داشت که رو به بیرون باز می شد ولی آن را رنگ زده بودند که چیزی نبینیم. در آهنش یک دریچه میله‌یی داشت که آن را برای غذا دادن باز می کردند.

در اوین و در بازجوییهای زندان، مادرم از ابتدا با تمام قوا تلاش کرده بود همه مسئولیتها را خودش به عهده بگیرد و هر فشاری روی خودش متمرکز شود تا من در معرض اتهامها و پیگردهای پاسداران قرار نگیرم. از اول به آنها گفته بود دخترم مریض است تا آنها به من آسیبی نرسانند.

اولین بار که با هم به طور تصادفی هم‌بند شدیم، وقتی وارد اتاق شدم مادرم را در نگاه اول نشناختم. از جایش نمی توانست بلند شود و پاهایش از ضربه‌های شلاق و کابل آتش و لاش بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. با شرایطی که در آن روزها گذرانده بودیم حدس نمی زدیم که دوباره هم را ببینیم. بدنش به شدت نحیف شده بود و پاهایش از شدت ضربه‌های کابلهایی که خورده بود بریده بریده بود. یکی از پاهایش پانسمان بود و پای دیگری زخمی و به شدت ورم کرده بود. وقتی به او گفتم: چقدر زدنند که این جور شدی؟

گفت: حسابش از دستم دررفته، تا به حال چند بار و هر بار به بهانه‌یی زده‌اند و هر بار که زدند دیگر نتوانستم بشمارم.

بعد گفت: هیچ وقت نفهمیده بودم که آنها تا این حد نسبت به مجاهد خلق کینه دارند و بیشتر مرا به خاطر خواهرم (خاله مجاهدم) می‌زنند.

به‌رغم این که خیلی ضعیف شده بود، روحیه‌اش مثل همیشه بود و خنده‌های

همیشگی‌اش را بر لب داشت. وقتی مدتی نزدیکش نشستم، یکی از زندانیان در حالی که از کنارمان رد می‌شد، پایش به آرامی به پای مادرم خورد و مادرم به چنان تشنجی افتاد که تا مدتی نمی‌توانستیم آرامش کنیم. حامد که آن صحنه را دیده بود، مواظب بود نزدیکش نیاید تا مبادا حالش بد شود. از طرفی دلش می‌خواست نزد مادرش برود و از طرفی نگران بود که حالش خراب شود و مراعاتش را می‌کرد. باور کردنش مشکل بود که او تا این اندازه وضع جسمی‌اش وخیم و زخم‌های عمیق باشند، ولی روحیه‌اش شاداب و سر حال باشد.

وقتی ماجراه‌های چند ماهی را که هر یک جداگانه در زندان بودیم مرور کردیم. او نگران من بود و مستمر می‌پرسید، حالت بدتر از قبل نشده؟ کمتر از خودش می‌گفت و بیشتر می‌خواست از من بداند.

همان روز اول به من گفتم: از مجموعه بازجویی‌هایی که شدم فهمیدم آنها نمی‌دانند که در کرج میلشیا بوده‌ای و نشریه می‌فروختی و فعالیت داشته‌ای. آنها فکر می‌کنند تو فقط مریض هستی و کاری با این موضوعات نداری و هنوز هیچ‌کس تو را لو نداده. بنابراین چیزی نگو و زیر بار رکبایی که می‌زنند نرو. اگر بفهمند که در کرج به ساختمان جنبش ملی مجاهدین می‌رفتی حتماً اعدام می‌کنند.

در اتاقی که بودیم ۸۰ نفر به‌زور جا داده شده بودند. در حالی که همه به‌هم چسبیده و به‌زور در آن‌جا می‌شدند. شبها که می‌خواستیم بخوابیم، نوبتی می‌خوابیدیم. یک‌سری در راهرو قدم می‌زدند یا به شکل چمباتمه در جای کم می‌نشستند تا سری دیگری بخوابند و بعد سری دوم و بعد هم سری سوم...

مادرم سعی می‌کرد حال بدش را از برادرم بپوشاند و تا حالش بد می‌شد از ما می‌خواست حامد را دور کنیم و سعی می‌کرد مشکلاتش بارز نشود و کسی نفهمد. حتی از خود من هم سعی می‌کرد بپوشاند که زیاد ناراحت نشوم.

درباره روزی که من و او را با هم برای بازجویی برده بودند و در شعبه از هم جدا شده بودیم می‌گفت: اول مرا وسط اتاق نشاندند و چند نفر دورم حلقه زدند و بازجو در گوشم گفت، هر سؤالی می‌کنیم بدون کوچکترین مکثی جواب می‌دهی اگر هم جواب ندادی هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای، از الان حواست را جمع کن، خودت تعیین می‌کنی که چه برخوردی با تو بشود. در وضعیتی که مرا چشم‌بسته وسط اتاق نشاندند هر کدام از یک طرف سؤالی می‌کردند.

یکی می‌گفت: شوهرت چه شده؟ می‌دانی اعدام شده؟
یکی دیگر می‌گفت: می‌دانی دخترت زیر اعدام است و الان می‌خواهیم او را به اعدام ببریم؟

دیگری می‌گفت: می‌گویی دخترت مریض است؟ خب راحتش می‌کنیم که دیگر عذاب مریضی هم نکشد. باید از ما تشکر هم بکنی که دخترت را خلاص می‌کنیم.

یکی دیگر می‌گفت: اگر راست می‌گویی که کاری نمی‌کردی و فعالیت خاصی نداشتی پس چرا پسر و دخترت را نزد خودت نبردی؟ چرا آنها نزد مادرت بودند و نزد خودت نبودند؟

مادرم به آنها جواب داده بود: خیلی واضح است که نمی‌خواستم آنچه بر سر من می‌آید بر سر آنها هم بیاید.

باز یک بازجوی دیگر پرسیده بود: چرا می‌خواستی به خارجه بروی؟ راستش را بگو با کی سر و سری داشتی که به‌همین راحتی می‌خواستی شوهرت را ول کنی و بروی؟

وقتی مادرم جواب نداده بود، با فحشهای رکیک و مشت و لگد از چند طرف مواجه شده بود.

اسم چند هوادار مجاهدین را آورده و از او می‌خواهند بگویند آنها را می‌شناسد یا نه؟ یا از آنها چه می‌داند؟ وقتی از او جوابی نمی‌گیرند باز هم کتکها را ادامه می‌دهند تا جایی که او را با وضعیت خون‌آلود و کبود و درهم‌ریخته، کشان‌کشان به بند برده بودند.

چند بار دیگر هم طی مدتی که با هم هم‌بند بودیم او را به اتاق بازجویی و شکنجه بردند و هربار با وضعیت آس‌ولاش برمی‌گشت.

مادرم در سال ۶۳ بر اثر تلاشهایی که اقوامان کرده بودند و دراساس با سپردن وثیقه‌های مالی و پرداخت پول میسر شده بود، از زندان آزاد شد و من تا دو سال دیگر در همان زندان اوین ماندم.

«نازلی»

زمستان سال ۶۱، یعنی چندماه قبل از دستگیرییم در تهران بود که از طریق یکی از دوستانم با یک مجاهد به نام «نازلی شیخ ابراهیمی» آشنا شدم. دوستم او را با اسم مستعار «شیرین» به من معرفی کرد. اسم اصلیش یعنی نازلی را در زندان شناختم.

وقتی او را به یاد می‌آورم، بی‌اختیار کلمات در ذهنم رنگ دیگری پیدا می‌کنند، احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم از کلمات معمول استفاده کرد. همه کلماتی که در حماسه‌ها و افسانه‌ها خوانده‌ام و شنیده‌ام به‌ذهنم می‌آیند. شاید بهتر است او را همان شیرزن مجاهد خلق بنامم که یک پدیده جدید در تاریخ ایران است. زنی که در مقاومت و استواری بر سر ایمان و اعتقادش می‌توانستم به او تکیه کنم. در مقام تشبیه او به‌طور واقعی کوه مقاومت یا صخره‌یی پرصلابت بود که درخیمان در مقابلش به‌زانو درآمدند.

اولین باری که بعد از دستگیری او را در زندان می‌دیدم در بند عمومی ۲۴۶

بود، پاهایش پانسمان شده بود و به سختی راه می‌رفت. رنگ و رویش زرد شده بود و به نسبت زمانی که در بیرون زندان او را دیده بودم، به شدت ضعیف و لاغر شده بود، ولی لبخند مهربان همیشگی از لبانش محو نمی‌شد.

به محض این که مرا دید با هوشیاری و در عین حال مهربانی و سرشاری شناخته شده‌اش به آرامی گفت: زیاد پیش من نیا، برایت دردسر درست می‌شود. به من آشنایی نده. این جا خائنهایی هستند که گزارش می‌کنند و به بهانه کمترین تماسهای دوستانه، بچه‌ها را تا حد اعدام می‌برند. بهتر است تو که در پرونده‌ات چیزی نیست بتوانی زودتر آزاد شوی، چون من قطعاً رفتنی هستم و اعدام خواهم شد.

صحنه شگفتی بود. در حالی که او برایم یک خواهر، یک معلم و یک دوست بسیار عزیز و دوست‌داشتنی بود و نمی‌توانستم از او دل بکنم، ناگزیر بودم توصیه‌ها و دستوراتش را اجرا کنم. این صحنه و تلاش من برای تماس با او بارها تکرار شد و هر بار که من نزدیکش می‌شدم تلاش می‌کرد مرا ناراحت نکند. من به خوبی می‌فهمیدم که موضوع حفظ همزمانش برایش جدی است ولی به سختی می‌توانستم بر عواطفم نسبت به او غلبه کنم و همیشه در این کار موفق نبودم.

یک بار دیگر که من و مادرم را با هم برای بازجویی صدا زدند، برادر کوچکم حامد نیز در این بازجویی همراه من و مادرم آمده و در راهرو شعبه ۷ نشسته بود تا بازجویی ما تمام شود. من و مادرم را البته از هم جدا کردند و هر یک را در اتاق جداگانه بازجویی کردند. نمی‌دانستم که نازلی را هم برای بازجویی آورده‌اند.

آن روز در جریان بازجویی و شکنجه‌هایی که اعمال کردند، به خاطر ضربه‌هایی که به سرم خورده بود، بی‌حال شده و با حالت نیمه‌بی‌هوش در گوشه راهرو دادستانی افتاده بودم. وقتی به‌طور نسبی به‌هوش آمدم، صدای هق‌هق آرامی را شنیدم. حامد بود که در کنارم نشسته و با مهربانی و ترس کودکانه‌اش، دستم را

می‌فشرد. خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم. از او پرسیدم: چه شده حامد؟ چرا گریه می‌کنی؟

حامد که برخلاف بزرگها بدون چشمنند به شعبه می‌آمد، صحنه‌های زیادی را در این فاصله دیده بود. وقتی می‌خواست به آن‌چه دیده بود فکر و آن را توصیف کند، چشمهایش آشکارا گشاد می‌شدند و ترس و وحشت تمام چهره‌اش را می‌پوشاند. به او مجال دادم تا بغض کودکانه‌اش را خالی کند. بعد از این که تا چند دقیقه آرام و بی‌صدا گریست، به زبان آمد و گفت: آن خانمی را دیدم که دوست تو و مامان بود، که خیلی مهربان بود، که به همان خانمی که با هم بودیم می‌آمد - همه نشانیها و خاطراتش از نازلی بود - حامد درحالی که دستهایش را هر لحظه در دستم بیشتر می‌فشرد و بغض کرده بود ادامه داد: آن خانم انگار دیگر پا نداشت، پاهایش مثل یک تکه گوشت پرخون شده بود. همان مردی که تو را هم برای بازجویی صدا کرد، او را روی زمین کشید و برد به طرف توالت و خودش برگشت. فکر می‌کنی چکارش کردند؟ دست اون بازجو هم خونی شده بود لباسش هم خونی بود. تو فکر می‌کنی با مامان چکار کردند؟ من هنوز مامان را ندیدم که از اتاق بیرون بیاید. حتماً مامان را هم خیلی اذیت می‌کنند تو را هم خیلی زدند؟

سعی کردم حامد را آرام کنم. به او گفتم آن خانمی که تو هم دوستش داری، مجاهد است. حتماً خیلی مقاومت کرده و آنها از دستش خسته شده‌اند که با او این کار را کرده‌اند. حامد که در این مدت با اصطلاحات زندانیان هم آشنا شده بود، از من پرسید: پس حتماً زیر اعدام است. همیشه خدا یک کاری بکنه که آن خانم خوب بشه و اعدامش نکنند؟

بعد از این یک‌بار دیگر هم که تلاش کردم به نازلی نزدیک شوم و با او صحبت کنم، با همان لحن آرام و مهربانش به من گفت: من زیر ضرب هستم، با این کار بی‌جهت مشکلات تو هم زیاد می‌شود.

نازلی مدت کوتاهی در بند بود اما هر وقت نگاهم به او می‌افتاد یا او را در راهرو بند می‌دیدم احساس می‌کردم در آن چندلحظه با نگاه و لبخندش انبوهی حرف با من زده است. حرفهایی که به کلمه در نمی‌آیند ولی بعد از سالها تأثیر عجیب خود را بر ذهن و قلبم باقی گذاشته‌اند.

در نگاه و چهره‌اش ترکیب شگفتی از صلابت و استواری و در عین حال سرزندگی و شور و شادابی موج می‌زد و هربار مرا بیش از پیش تحت تأثیر قرار می‌داد. هنوز هم که سالها از آن روزها گذشته وقتی به او فکر می‌کنم، بیشتر ایمان می‌آورم که ایمان به یک ارزش والا و اعتقاد به ساختن یک جهان نو و آزادی انسانها، اساسی‌ترین عاملی است که در چهره و شخصیت آدمی به یک پیام تبدیل می‌شود. او یک سرشت دیگر نداشت. هیچ سرمایه ویژه‌ی جز پیمانی که بر سر اعتقاداتش تا آخرین نفس بسته بود، او را تا این اندازه برای من و سایر هم‌زمانش جذاب و دوست‌داشتنی نمی‌کرد.

وقتی در مقابلش احساس کوچکی می‌کردم، این احساس به طرز شگفت‌آوری بالنده و انگیزاننده بود. دلم می‌خواست روزی مثل او بشوم. از این که هنوز مثل او نیستم غبطه می‌خوردم، اما انگیزه می‌گرفتم و شاداب و سرحال بودم. فاصله‌یی که بین من و او وجود داشت، به من این انگیزش و امکان را می‌داد تا هر لحظه به خودم بگویم که باید بیشتر بدم تا به او برسم. فهم این واقعیت که با ارزشها و تواناییها و خصوصیات مثبت و سرنوشت شکوهمندش فاصله دارم، به موتور محرک من تبدیل شده بود.

در دلم همیشه نگرانش بودم و به او فکر می‌کردم و این سؤال همیشه در ذهنم می‌گذشت و دعا می‌کردم و می‌پرسیدم که خدایا با او چه خواهند کرد؟ خودت حافظ و پشت و پناه او باش!

نمی‌دانستم دشمن چه مرزی در مورد او باقی گذاشته است. او را آن قدر

شکنجه کرده بودند که بیشتر از آن در مخیله‌ام نمی‌گنجید. دیگر در پاهایش گوشتی نمانده و استخوان پایش به‌وضوح پیدا بود.

نازلی نمی‌خواست این واقعیت به عامل و عنصری علیه مقاومت و مبارزه تبدیل شود. می‌دانست که وضعیت او برای خلیها می‌تواند منبع انگیزه و الهام‌دهنده مقاومت باشد. در زندان که مجموعه‌یی از آدمها و عناصری با ظرفیتهای و تواناییهای مختلف بود، او به این واقعیت توجه داشت و چون برای خودش نقش مسئولانه‌یی قائل بود نمی‌خواست از خودش کمترین تأثیر منفی در مقاومت و مبارزه باقی بگذارد.

نازلی اجازه نمی‌داد دیگران از دیدن صحنه و نتایج شکنجه‌ها بر بدنش آزرده شوند. همیشه وضعیت پاهایش را می‌پوشاند. در مقابل درد زیادی که می‌دانستیم در آن وضعیت دچار آن است، هیچ‌وقت در چهره‌اش احساس درد کشیدن را نمی‌دیدیم. نه تنها کسی از او ناله‌های طبیعی ناشی از دردهایش را نمی‌شنید، بلکه شادابی و امید سرشارش، بارزترین ویژگی او بود.

او بازجوها و شکنجه‌گراها را درمانده کرده بود. آنها تا جایی که نفس و توان داشتند نازلی را می‌زدند اما او چیزی نمی‌گفت و حتی شکایتی نمی‌کرد. حتی یکی از شکنجه‌گرانش به فریاد آمده و گفته بود، از این همه تحمل که کردی خسته نشدی؟ دست کم دادی بزن! آه و ناله‌یی بکن!

اما نازلی وقتی در زیر شدیدترین ضربه‌ها و سخت‌ترین شرایط قرار می‌گرفت تنها یک شعار بلد بود و می‌گفت «یا حسین!» و طنین صدایش که در راهرو شعبه می‌پیچید، همه زندانیان را تحت تأثیر قرار می‌داد. همان‌طور که او پیشوای آزادی انسان را به یاری می‌خواند و با این سرنوشت تاریخی تجدید عهد می‌کرد، تأثیر عجیبی بر سایرین می‌گذاشت. من از زندانیان دیگر هم شنیدم که وقتی با این صحنه روبه‌رو شده بودند و صدای «یا حسین» گفتن نازلی را از اتاق شکنجه

شنیده‌اند، گویی روح دیگر و یک زندگی و توان تازه برای مقاومت در مقابل جلاد در تن و جانشان دمیده شده است.

یک‌بار آن‌قدر او را زده بودند که فشار خونش به شدت پایین آمده و از حال رفته بود و در آستانه شهادت قرار گرفت. دژخیمان چون می‌خواستند هر طور شده از نازلی اطلاعات بگیرند، خودشان به تکاپو افتاده و دکتر آوردند که هر طور شده او را زنده نگه دارند تا یا اطلاعاتش را بگیرند یا او را درهم بشکنند. ولی او داغ این آرزوی دژخیمان را تا به آخر بر دلشان گذاشت و هرگز هیچ نگفت.

حدود یک‌ماه از آن واقعه می‌گذشت که حالش رو به وخامت می‌گذاشت ولی هم‌چنان شاداب و بانشاط بود. وقتی از اتاقشان به هواخوری آمده بود، در فرصتی سراغش رفتم و تلاش کردم با او صحبت کنم. نازلی در آن دیدار کوتاه نحوه دستگیری‌اش را به‌طور مختصر برایم تشریح کرد. احساس می‌کردم عمده دارد یک تجربه را منتقل کند و خوب در ذهنم جا بیندازد.

می‌گفت از دستگیری ما بی‌خبر بوده و به همان خانه‌یی رفته بود که ما در آن بودیم. مزدوران رژیم در آن خانه به کمین نشسته بودند و اول به سرعت دو دستش را از پشت قفل کرده بودند تا نتواند هیچ واکنشی نشان بدهد و بعد هم دستبند زده بودند.

نازلی گفت: نباید می‌گذاشتم زنده بگیرم بیندازند. من مجاهد خلقم و هرگز اسیر آن‌چه دشمن می‌خواهد نخواهم شد.

هم‌چنین برایم تعریف کرد که یک‌بار در زیر شکنجه به آستانه شهادت رسیده بود و فشار خونش پایین آمده و روی تخت شکنجه از حال رفته بود. بازجوها که دیده بودند با شهادتش شانس هر اطلاعاتی را از دست می‌دهند. به دست و پا افتاده بودند که او را زنده نگهدارند. به سرعت دکتر آورده و او را تا حدی که

زنده بماند درمان کرده بودند. ولی در عزم جزم او که تا آخرین نفس به آنها هیچ نگوید کمترین خللی پیدا نکردند.

یک روز او را برای بازجویی صدا زدند و دیگر برنگشت. چند روز بعد به هم اتاقیهایش گفتند، وسایل نازلی را به دفتر بند تحویل بدهند. چنین روالی منطقاً و بنا به تجربه بسیاری نمونه‌های دیگر از شهادت نازلی حکایت می‌کرد. اما من نمی‌خواستم باور کنم. از دست دادن چنین خواهر و مسئول و معلمی برایم در نخستین قدمهای این راه طولانی طاقت‌فرسا می‌نمود. بعد از مدتی که خواهرش را در زندان دیدم و خبرهایش را داد، مشخص شد که نازلی در زیر شکنجه به شهادت رسیده است.

هر وقت نازلی را می‌دیدم، وقار و متانت، بردباری و مقاومت بی‌پایانش، حتی در یک نگاه به چهره‌اش موج می‌زد. همیشه این سؤال را داشتم که سرچشمه لایزالی که او از آن نیرو می‌گیرد چیست و کجاست؟ جواب را هم‌رمز دیگری به نام «مریم» که او هم بعدها در زندان اعدام شد، طی یک فرصت طلایی در هواخوری زندان بعد از شهادت نازلی بیان کرد و گفت: نازلی به «مسعود» وصل بود و از او انگیزه می‌گرفت.

این حرف و تشخیص مریم درباره نازلی مرا تکان داد و آن قدر به دلم چسبید که مرا شیفته خود او هم کرد.

چیزی که نازلی برای ما از حیات و شهادتش باقی گذاشت، یک درس و تجربه صرف نبود. میراث او چیز متفاوتی است. او با زندگی و مقاومتش، سرنوشت و زندگی برخی از ما را رقم زد. این نقش بود که به حیات و شهادتش کیفیتی متفاوت بخشید. مادرم مدت‌ها با نام و یاد او انگیزه می‌گرفت و با یاد مقاومت او سختیها و مشکلات مبارزه و مقاومت را به جان می‌خرید. بعدها مادرم، به یاد نازلی اسم او را برای خودش انتخاب کرد.

«منیره»

اواخر سال ۶۴ بود که اسم من و ۷۸ خواهر زندانی دیگر را هر شب از بلندگو می خواندند که فردا جهت بازجویی به سالن بند بیایند. منیره هم در میان ما بود. از ۵ صبح ما را به شعبه ۷ می بردند و آنجا در راهرو می نشستیم و منتظر بازجویی بودیم ولی صدایمان نمی زدند و حرفی با ما نداشتند. اما هر بازجو یا پاسداری که رد می شد چند لگد و ضربه به ما می زد و عبور می کرد.

وقتی در راهرو شعبه منتظر می ماندیم، فریادهای زجرآور و دردناک تعداد زیادی از افراد را در زیر شکنجه‌ها می شنیدیم. ولی با خودمان هیچ کاری نمی کردند. حتی اجازه بلندشدن از جایمان را هم نمی دادند. به خاطر این که مدت طولانی در یک وضعیت کنار راهرو می نشستیم، بدنمان خشک می شد ولی قیمت هر تکان خوردنی معادل چند مشت و لگد بود. هر بار چند اسم دیگر را می خواندند، ولی ما را صدا نمی زدند. چیزی را نمی دیدیم و جز ضجه‌های دردآور دیگران چیزی نمی شنیدیم. می خواستند روحیه‌هایمان را درهم بشکنند و از انتظار و دلهره، ما را به نقطه استیصال برسانند.

یک بار در میان آن انتظارها، منیره به خاطر ناراحتی قلبی که داشت، حالش بد شد و بر زمین افتاد. چند نفری به سراغش رفتیم تا کمکش کنیم. در کمتر از یک دقیقه بازجو‌هایی که تحمل کمترین رابطه‌های انسانی بین ما را نداشتند و از پیش ما را زیر نظر گرفته بودند، وحشیانه به جانمان افتادند و تا توانستند ما را زدند. منیره را هم کشان کشان با فحش و ناسزایی که نه به خودش بلکه به برادرش می دادند، به اتاق بازجویی بردند.

وقتی منیره برگشت و پرسیدم از تو چه می خواستند؟ گفت همان‌جا مرا در گوشه یک اتاق انداختند و بازجو با لحنی کین‌توزانه و حیوانی می گفت: چقدر به تو ارادت دارند؟ حالا که هنوز هم این همه ارادتمند تو هستند، حتی یک ضربه به تو



مجاهد شهید منیره رجوی

نمی‌زنم تا آنهایی که هوادار برادرت هستند به دردت نرسند. همین جا بیفت یا بمیر یا خودم روزی می‌کشمت. خیال کرده‌ای؟ تا آخرین لحظه عمرت باید تقاص برادرت را پس بدهی...

بیش از اینها بسیاری حرفهای شنیع دیگر به او زده بودند که بخشی را منیره نمی‌توانست بیان کند و بخشی دیگر را من نمی‌توانم تکرار کنم. گویی آنها در تمام روز منتظر صحنه کمک کردن ما به منیره بودند تا بهانه‌یی برای انتقام گرفتن از او پیدا کنند.

مظلومیت و صبر منیره در جایی برجسته می‌شد و تحسین هر بیننده‌یی را برمی‌انگیخت که سنگین و باوقار می‌نشست و در مقابل تمام آزار و اذیتی که به خاطر کینه‌شان به مسعود، علیه او اعمال می‌کردند، دم بر نمی‌آورد.

شیوه شگفت‌آور منیره برای درهم‌شکستن دشمن صبر و بردباری بود. خیلی وقتها خود پاسداران و بازجوها از این که با زبانهای پر کین و زهرشان به او حرفهای رکیک و زشت می‌زدند، ولی او واکنشی نشان نمی‌داد، خسته و کلافه می‌شدند.

یکی دیگر از دفعاتی که در راهرو شعبه منتظر بودیم به خاطر ناراحتی قلبی‌اش به آب نیاز داشت که قرصش را بخورد. به یکی از بازجوهای که عبور می‌کرد گفت قدری آب می‌خواهم که دارو بخورم. آن جلاد که ابتدا او را از زیر چادر شناخته بود پرسید:

- اسمت چیست؟

- منیره

- حتی اگر بمیری به تو آب نمی‌دهم. مگر این که نسبت به مسعود ابراز انزجار کنی.

منیره مکثی کرد و گفت: نیازی به آب ندارم.

این جا هم یکی از همان جاهایی بود که منیره در ذهن و قلبم اوج می‌گرفت. زیرا

از احساس پیروزی و اقتدار سرشار می‌شدم. در دلم خطاب به آن جلادها می‌گفتم: نوش جاتان! بخورید و بسوزید از این که نمی‌توانید از او کمترین حرفی در مورد مسعود بکشید و او حسرتش را بر دلتان خواهد گذاشت.

خیلی وقتها وضعیت و مقاومت منیره تمام ذهنم را پر می‌کرد و در دلم فریاد می‌زد: آخر بی‌شرفها، کجای دنیا یک زن فقط به خاطر این که برادرش رهبر یک جنبش است باید مورد زخم زبان و اذیت و آزار و شکنجه و زندان قرار گیرد و چنین رفتاری با او بکنند؟

این کنش و واکنشها در مورد منیره، چشمم را به حقیقت دیگری باز می‌کرد و آن حقانیت مقاومت و رهبری‌اش بود که به هر کس قدرت پایداری و انگیزه مقاومت می‌داد.

تا مدت‌ها به منیره اجازه نمی‌دادند با دخترانش ملاقات کند. می‌خواستند با استفاده از این که خیلی به فرزندانش علاقمند بود او را بشکنند و فقط یک جمله در مورد مسعود از او بشنوند.

یک‌بار منیره به من گفت: هرگز تصور نمی‌کردم آنها تا این اندازه و تا بن استخوان نسبت به مسعود کینه داشته باشند و برایم قابل تصور نبود که این رفتارها را با من فقط به جرم این که خواهرش هستم بکنند. در این جا چیزهایی دیدم که باعث شد تا آخرین لحظه‌یی که جان در بدن دارم، با چیزی که آنها می‌خواهند بجنگم و آنها را بسوزانم. امیدوارم از این طریق برادرم را خوشنود کنم.

حامد

دومین باری که مرا برای بازجویی بردند، برادر کوچکم حامد را دیدم، که در طبقه همکف ساختمان دادستانی در حال جیغ‌زدن و گریه کردن بود. او را گوشه راهرو انداخته بودند. آن روز گویا اتفاقی افتاده بود که برنامه‌های شعبه به هم ریخت

و قبل از این که ما را به بازجویی ببرند، به سلولهایمان برگرداندند. از این فرصت استفاده کردم و با اصرار زیاد در نهایت موفق شدم به آنها بقبولانم که برادرم را نزد خودم بیاورند. حامد به جمع ما در یکی از سلولهای بند ۳۱۱ پیوست.

سلول ما اتاق کوچکی بود که ۸ نفر در آن زندانی بودیم. فقط در حد نشستن جا داشتیم و حتی نمی شد دراز کشید.

حامد که ۵ سال داشت به دلایل واضح، وضعیت عصبی شدیدی پیدا کرده بود. در اولین نگاه می شد فهمید طی چند روزی که از دستگیریش گذشته، هیچ غذایی نخورده و به شدت نحیف شده بود. پی در پی جیغ می کشید، بی تابی می کرد و مادرم را می خواست و لحظه یی هم آرام نمی گرفت.

همان روز اول که حامد به من پیوست، یکی از زنان پاسدار مسئول بند که صدای جیغهای مداوم او را شنیده بود، به سلول ما آمد و با چوبی که برای تنبیه آورده بود، چند ضربه به او زد و گفت: خفقان بگیر! اگر ساکت نشوی آن قدر می زنمت که همین جا بمیری.

حامد که خیلی ترسیده بود در حالی که هق هق گریه در گلویش بود سعی می کرد دیگر جیغ نزند.

در سلول را فقط ۳ بار در روز برای رفتن به توالت باز می کردند. با حامد ۵ ساله هم هر روز مثل سایر زندانیان رفتار می شد. هر بار که حامد خیلی تحت فشار قرار می گرفت و می خواست به توالت برود هر چه در می زد و می گفتم «بچه توالت دارد» کسی محل نمی گذاشت و حتی یک بار هم به این درخواست پاسخی داده نشد. چند کیسه پلاستیک در اتاق داشتیم که برای این کار استفاده می کردیم.

طی مدت دوماه که حامد در این سلول با من بود، بیشتر اوقات سرش را روی پایم می گذاشت. من نوازشش می کردم و او به آرامی بغضهایش را خالی می کرد و می گریست.

یک روز که می‌خواستند مرا به بازجویی ببرند، گفتند حامد در سلول بماند. ولی او آنقدر جیغ کشید و شلوغ کرد تا پذیرفتند که با من به شعبه بیاید. در شعبه وقتی کنار راهرو نشسته بودیم، حامد که مثل من چشمنبد نداشت، صحنه‌هایی را که ما فقط صدایشان را می‌شنیدیم، به‌وضوح می‌دید. من سرش را روی پایم می‌گذاشتم تا صحنه‌ها را نبیند. او از شدت فریادها و ضجه‌های کسانی که در زیر شکنجه بودند، در تمام مدتی که من منتظر رفتن به بازجویی بودم دستم را سفت می‌گرفت و به من می‌چسبید و با هر صدا و صحنه‌یی دستم را بیشتر می‌فشرد و تکرار می‌کرد که: یعنی مامان را هم دارند این جور می‌زنند؟ فکر می‌کنی مامان کجاست؟ چه کارش کرده‌اند؟ دلم می‌خواهد مامان را ببینم.

وقتی نوبت بازجویی به من رسید و قرار شد مرا ببرند، او به‌سختی به من چسبیده بود و می‌خواست با من بیاید که با ضربه‌های بی‌رحمانه لگد و سیلی او را از من جدا و به گوشه راهرو پرتابش کردند. او هم جیغ‌زدن و گریه کردن را در راهرو شروع کرد. در تمام مدتی که زیر بازجویی بودم صدای او را هم در آن‌جا می‌شنیدم. وقتی از بازجویی و شکنجه برگشتم، درحالی که خودم وضعیت جسمی خوبی نداشتم، از زیر چشمنبد نگاه می‌کردم که او را پیدا کنم تا با من بیاید. حامد در کنار راهرو افتاده بود و مشخص بود از شدت گریه مستمر و جیغ‌زدنهای مکرر خسته شده و از حال رفته است. با آن که خودم توان زیادی نداشتم، تلاش می‌کردم او را بغل کنم و ببرم. بیدار شد و با تمام قوای باقیمانده در بدنش خودش را به من چسبانده. گویی می‌ترسید که باز هم تنها و در همان‌جا بماند. او را کشان‌کشان با خودم به سلول بردم. هر بار من به بازجویی می‌رفتم، یا یکسره جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد یا تا لحظه‌یی که هنوز با من بود چنان به من می‌چسبید و مرا می‌فشرد که نمی‌شد به‌سادگی او را جدا کرد. یک‌بار به‌خاطر جیغ‌هایی که کشیده بود مزدوری که آن‌جا بود، چنان کتکش زد که بینی‌اش خونریزی و دستش ورم کرد.

به خاطر دوری از مادرم به شدت بی تابی می کرد و می گفت: من روز اول دیدم مامان را چطور زدنند حتماً خیلی دارند اذیتش می کنند.

در سلول به آرامی با من صحبت می کرد و می پرسید، فکر می کنی با مامان چکار کنند؟ تو اصلاً فکر می کنی روزی می رسد که دوباره مامان را ببینیم؟ به او می گفتم دعا کن و از خدا بخواه. اگر هم این جا نشد نباید برایش این قدر دلتنگی کنی. باید صبر و تحمل کنی. اگر تحمل و مقاومت کنی، مامان از تو راضی تر می شود.

یک بار حامد پرسید: تو فکر می کنی خدا به حرفهای من گوش می دهد؟ اصلاً وقتی دعا کنم و از او بخواهم جوابم را می دهد؟

و یک بار دیگر در لابه لای حرفهایش گفت: مگر شماها چکار کرده اید که این طوری می کنند؟ مگر اینها آدم نیستند که این جوری مجاهدین و طرفدارانشان را می زنند؟ یعنی فکر می کنی خدا کاری با آنها نمی کند؟ که این جوری می کنند و این حرفهای بد را می زنند؟ وقتی در سلول نماز می خواندم، سعی می کرد همه حرکاتم را در نماز تکرار کند و نماز خواندن یاد بگیرد. با همان لحن و نیاز معصوم کودکانه اش از من خواست نماز خواندن یادش بدهم تا خدا دعاهایش را قبول کند. به این ترتیب او در سلول زندان، نماز خواندن و دعا کردن یاد گرفت.

هر روز که وضعیت حامد را در زندان می دیدم، احساسی دوگانه داشتم. از یک سو کودکی به خاطر شقاوت این رژیم، به چنین سرنوشتی دچار می شود و از سوی دیگر خود او در جریان این حوادث و مسائل دشمنش را و علت و اسباب اصلی ایجاد چنین شرایطی را می شناسد.

گاهی اوقات احساس دوگانه بیم و امید در قلبم، سرنوشت این کودک را در هاله ای از ابهام فرو می برد. اما در میان حرفهای خودش بارقه امید و زندگی آینده تصویری از فردای روشن او را در ذهنم نقش می زد.

یک بار در میان گلایه‌هایش گفت: وقتی این پاسدارها این قدر آدمهای بدی هستند و این قدر با مجاهدین بدی می‌کنند، پس مجاهدین خیلی آدمهای خوبی هستند که آنها تحمل دیدنشان را ندارند. دلم می‌خواهد خود مجاهدین را ببینم. چون از اینها معلوم است که مجاهدین خیلی خوبند.

وقتی می‌دیدم عقلش به این چیزها می‌رسد، به او می‌گفتم به همین دلیل که مجاهدین خیلی خوبند، هر چقدر ما به خاطر هواداری از آنها شکنجه بشویم، ارزشش را دارد.

یا به او تأکید می‌کردم: چیزی جلو پاسدارها نگو و جلو بقیه زندانیان هم، هر کس باشد، حرف نزن. بعضی از اینها با پاسدارها هستند و می‌روند ما را لو می‌دهند. او از همان جا یاد گرفته بود که هر حرفی را نمی‌تواند هر جا بزند و این حرفها را محتاطانه و فقط در گوشی با خودم صحبت می‌کرد.

سؤال و استدلال دائمی حامد حول سرنوشت مادرم بود: تو فکر می‌کنی مامان را اعدام کنند؟ اصلاً چکارش می‌کنند؟ دلم می‌خواهد هر جا باشد، پیش او باشم حتی اگر برای اعدام هم او را ببرند من با او می‌روم. اگر تو و مامان را نداشته باشم دیگر نمی‌خواهم باشم.

یک روز دیگر در فاصله‌یی که من زیر بازجویی و شکنجه بودم، نمی‌دانم چه بلایی سرش آورده بودند که وقتی برگشتم، در حال تشنج شدید بود و عضلات دست و پایش می‌پرید. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم آرامش کنم.

در سلول به دلیل کمبود مواد غذایی، خودم و سایر خواهرها بخشی از غذایمان را کنار می‌گذاشتیم و به او می‌دادیم. هیچ امکان دیگری جز غذایی که به زندانیان داده می‌شد، برایش وجود نداشت. چند بار هم که اعتراض کردم بعد از کتک مفصلی که از بختیاری زن پاسدار کثیف مسئول آن‌جا خوردم، با کینه و غیض گفت: این که آدم نیست. توله منافق است. می‌خواست بچه منافق نشود. بچه منافق

که آدم نیست تا نیاز به رسیدگی داشته باشد. از سنگ هم بدتر است. مادرت روزی که می‌خواست طرفداری از منافقین بکند، باید فکر این روزهای بچه‌اش را هم می‌کرد. اصلاً از سرتان هم زیاد است که این‌جا را بهتان داده‌ایم. نفس هم که می‌کشید از سرتان زیادی است.

بعد از حدود ۲۰ روز که هیچ امکانی برای حمام به ما نداده بودند، یک‌بار ۱۰ دقیقه وقت حمام به من و حامد دادند و گفتند هر طور می‌خواهی تنظیم کنی باید سر ۱۰ دقیقه بیایی بیرون و گرنه خودمان می‌کشیم بیرون. هرچه گفتم آخر ۱۰ دقیقه خیلی کم است و بچه را که نمی‌شود بعد از این‌همه وقت این‌طوری شست، هیچ اعتنایی نکردند. آب حمام هم سرد بود و دندانهایش زیر آب یخ به هم می‌خورد و می‌لرزید و خودش از سرما کبود شده بود. دست آخر هم همان کاری را که گفته بودند اجرا کردند.

همان روز بعد از مدتها که به ما هیچ هواخوری نداده بودند، بلافاصله بعد از حمام ما را از اتاقها با کتک بیرون کشیدند و مستقیم به هواخوری بردند! هرچه گفتم من به‌خاطر این بچه که مریض است نمی‌خواهم به هواخوری بروم، قبول نکردند. چون حامد لباس نداشت، با همان لباسهایی که به‌سرعت در حمام شسته بودم و نیمه‌خیس بود، مجبورم کردند او را به حیاط ببرم. ناگزیر پارچه‌یی را که داشتیم دورش پیچیدم تا لباسهایش خشک شود.

در هواخوری آن روز که حدود ۱۰ دقیقه طول کشید، زیر آفتاب نشستیم تا حامد کمی گرم شود. وقتی با هم نشسته بودیم، حامد به آسمان خیره شد و پرنده‌یی را که از حیاط زندان به سمت آسمان پر کشید، با دست نشانم داد و گفت: کاش خدا کاری می‌کرد که من و تو هم الان مثل این پرنده می‌شدیم و از این‌جا پر می‌کشیدیم و می‌رفتیم.

در سه نوبتی که در طول روز برای توالی به ما می‌دادند، اگر حتی یک دقیقه

از مهلت داده شده اضافه تر می‌شد، در را باز می‌کردند، به داخل توالت می‌آمدند و با حرفهای رکیک زندانی را بیرون می‌کشیدند. حامد به دلیل استرس مداوم در زندان، توالتش طولانی می‌شد و به این دلیل که چندبار این صحنه تکرار شد آنها سر وقت در را باز کردند و او را با کتک از توالت بیرون کشیدند.

ظرف کمتر از یک‌ماه او به شدت لاغر و ضعیف شد و چون از موقع تولدش نارسایی قلبی هم داشت در اثر فشارها و ضربه‌های روحی یا صحنه‌هایی که می‌دید ضربان قلبش به شدت بالا می‌رفت به طوری که خودش می‌گفت قلبم دارد درمی‌آید. وقتی نبضش را می‌گرفتم ضربان شدیدش محسوس بود. در اواسط خردادماه ۶۲ او را به بند عمومی نزد مادرم بردند.

تخصصهای شعبه ۷

در دادستانی اوین یک شعبه خاص وجود داشت که مخصوص رسیدگی به پرونده‌های مجاهدین یا به قول خودشان کسانی بود که جرائمشان خیلی سنگین است. شعبه ۷ علاوه بر کارهایی که می‌کرد، خودش هم برای خودش آوازه‌ی درست کرده بود. خائنین و زنان پاسدار مسئول بند هم گاهی تهدید می‌کردند که اگر فلان و فلان نکنی، سروکارت با شعبه ۷ خواهد بود.

در داخل بند شایع بود که هر کس را شعبه ۷ صدا می‌زند کارش تمام است. چون بازجوهای شکنجه‌گر خبره در آن جا هستند. یکی دیگر از کراماتی که به شعبه ۷ نسبت می‌دادند این بود که می‌گفتند خیال نکنید فقط شکنجه جسمی می‌کنند، بلکه روحیه آدمها را با مهارتی که در بازجویی دارند، درب و داغان می‌کنند.

اما به طور واقعی آنها هیچ توانی جز همین توحش و درندگی حیوانی و انواع گوناگون شکنجه جسمی و تحقیر و توهین ضدانسانی نداشتند. در هیچ احضاری به این شعبه نبود که جز تحقیر و توهین برای خرد کردن زندانی که تازه کمترین

آزارها بود شیوه دیگری به کار ببرند. تنها چیزی که تغییر می‌کرد شیوه‌های مختلف درهم‌شکستن زندانی بود.

وقتی ما را به بازجویی می‌بردند، از آن‌جا که همه چادر و چشمبند داشتیم، گاهی یک خودکار یا یک تکه چوب را می‌دادند به دست آن مردی که «حاجی» صدایش می‌کردند. یک طرف چوب را او به دست داشت و طرف دیگر را نفر اول می‌گرفت. پشت سر نفر اول یک‌به‌یک چادر نفر جلویی را می‌گرفتیم و می‌رفتیم. از آن‌جا که چشممان بسته بود، بارها زمین می‌خوردیم و دوباره بلند می‌شدیم تا برسیم. به‌خصوص در بازگشت که بیشتر بچه‌ها پاهایشان آس‌ولاش بود، اصلاً نمی‌فهمیدیم چطوری به بند می‌رسیم. مسیری بود پر از زمین‌خوردنها و کشان‌کشان رفتن. همیشه در تردهای داخل زندان به‌طور ثابت چشمبند داشتیم. نحوه بازجویی از من در شعبه ۷ هربار مختصری تغییر می‌کرد. اوایل اطلاعات و چارت تشکیلات را می‌خواستند. چون نداشتم و می‌گفتم ندارم، بعد از مدتها شکنجه و کتک‌زدن دیگر قانع شده بودند که ندارم. بعد از مدتی دوباره اطلاعات تشکیلات بند را می‌خواستند. به‌نظر می‌رسید بیش از این که دنبال اطلاعات مشخصی باشند، فقط شکنجه می‌کردند و کینه‌شان را تخلیه می‌کردند. مسأله اصلی آنها به‌دست آوردن یک اطلاعات مشخص نبود بلکه درهم‌شکستن زندانی بود.

رفتارشان با زنان مجاهد گویای درماندگی‌شان بود، از طرفی با تحقیر و حرفهای زشت سعی می‌کردند روحیه‌ها را داغان کنند. دستشان با حکمی که خمینی دجال داده بود برای هر برخورد و رفتاری با زنان زندانی باز شده بود. با همه دعاوی شرعی و اسلامی که داشتند و به آن پیرمرد برای این که دستش به‌دست زنان زندانی نخورد، چوب می‌دادند، در اتاق شکنجه و بازجویی، زنی را که حاضر نمی‌شد خودش روی تخت قرار بگیرد تا شلاق بخورد، بغل می‌کردند و روی تخت می‌انداختند.

شرعیات آخوندی و حجاب و بدحجابی که در خیابانها به خاطرش زنان را به شلاق می‌بندند، در شعبه ۷ هیچ محلی از اعراب نداشت. یک‌بار که در جریان بازجویی موهای یکی از زنان مجاهد از زیر روسریش کنار رفته بود و خودش به خاطر چشم‌بند چیزی نمی‌دیده، یکی از بازجوها دست‌هایی از موهایش را به دست گرفته و او را با شدت به گوشه اتاق پرت کرده و گفته بود: چرا موهایت پیدا شده؟ چادرت را درست کن! این چه وضعی است؟

وقتی روی تخت شکنجه می‌خوابانند، خبری از شرعیات خمینی و محرم و نامحرمی که از آن دم می‌زدند در کار نبود. بسیاری از زنان زندانی هنگامی که مترصد بازجویی بودند، یک لایه دیگر لباس می‌پوشیدند تا بازجوها در جریان شلاق‌زدن به پاهایشان امکان سوءاستفاده‌های کثیف دیگر را نداشته باشند. در عین حال عنصر تعیین‌کننده صلابت و استواری زن مجاهد بود که بازجوها خودشان خوب تشخیص می‌دادند.

بازجوها به‌رغم همه رذالت‌هایشان خوب می‌فهمیدند که در مورد چه کسانی جرأت وارد شدن به این وادیه‌ها را ندارند.

یکی دیگر از شگردهای شعبه ۷ این بود که به زندانی مقاوم انگ دیوانگی می‌زدند و بر همین اساس او را بایکوت می‌کردند. بایکوت یکی از شیوه‌های درهم‌شکستن زندانی بود. به هر زن مجاهدی که در تحمل شکنجه آنها را به‌زانو درآورده بود، می‌گفتند تو را نمی‌زنیم تا قهرمان نشوی. ولی بایکوت می‌کنیم تا بفهمی! چند جاسوس هم در بند داشتند که نگذارند هیچ‌کس با فرد بایکوت شده حرف بزند. هر کس کمترین اشاره‌ی به فرد بایکوت شده می‌کرد؛ زیر شکنجه یا اذیت و آزار می‌رفت.

شیوه دیگر در شعبه ۷ نشاندن در راهرو بازجویی طی ساعت‌های طولانی بود. درحالی که فرد شکنجه‌های دیگران را می‌شنید و زجر می‌کشید، خودش در

انتظار می ماند. غایت مطلوب بازجویان شعبه ۷ آن بود که خود زندانی به حرف بیاید و درخواست کند تعیین تکلیفش کنند.

در ورای همه اینها جدی ترین شیوه شکستن زنان در شعبه ۷، تجاوز جنسی و اعمال زشت و کثیف و حیوانیشان در این زمینه بود. آنها تصور می کردند به این وسیله تمام شخصیت هر زنی را درهم می شکنند. این کار را وقتی می کردند که در همه شیوه های شکنجه و آزار یک زن به زانو درمی آمدند. در این انتقامجویی کور و حیوانی به همان زنانی که مورد تجاوز قرار می دادند، تهمت رفتارهای غیراخلاقی می زدند.

بچه های «۲۴۶»

بند ۲۴۶ دو طبقه بود. بند بالا که ما در آن بودیم ۶ اتاق داشت. اتاقهایی که برای حداکثر ۲۰ زندانی بود ولی ۱۰۰ زندانی را در آنها جا داده بودند. هیچ وقت همه نفرات در اتاق جا نمی شدیم. در اتاقها باز بود و همیشه بخشی از افراد در راهرو بند بودند. مواقعی که تنبیه می شدیم و در را می بستند، همه باید داخل اتاق میچاله می شدیم. برخی می نشستند و برخی نوبتی می ایستادند تا همه جا بگیرند.

هنگام انتقال از بند ۳۱۱، قرار بود به بند ۲۴۶ پایین بروم. اسمم را برای بند پایین خواندند ولی روز بعد در حالی که من و چند نفر دیگر را در سالن بند منتظر نگهداشتند تا به داخل بند ببرند، همه مان را به جای بند پایین به بند بالا بردند و به طور تصادفی من و مادرم هم اتاق شدیم.

آنجا دوباره با حامد بودم. حامد به شدت ساکت شده بود و زیاد حرف نمی زد و بیشتر در خود بود. مادرم وضع خوبی نداشت و وقتی او را دیدم، پاهایش در اثر ضربه های زیاد شلاق عفونت کرده بود. وضعیت روحی حامد به مرور بعد از مدتی بدتر شد جیغهای ناگهانی می زد، تشنج می گرفت و به خصوص وضع مادرم و بقیه را که می دید، حالش بدتر می شد.

در محیطی که بند عمومی زنان بود، ۷ بچه دیگر از چندماهه تا دوساله وجود داشت. که حامد بزرگترین بچه آن بند بود و خیلی چیزها را می فهمید. ۳ پسر دیگر به نامهای یاسر، علی و مهدی بودند و یک دختر به نام سمیه و ۲ کودک دیگر که اسمشان در خاطر من مانده است. یاسر دوساله بود و تنها همبازی حامد محسوب می شد.

وجه مشترک این بچه ها آن بود که از خانواده های مجاهدین بودند. یا همراه با مادرانشان دستگیر شده بودند، یا در زندان به دنیا آمده بودند. برای نگهداری بچه ها در زندان هیچ امکان ویژه ای وجود نداشت. همان رفتاری که با زندانیان می شد با آنها هم می شد. از غذا و امکانات گرفته تا چیزهای دیگر همه چیز یکسان بود. هیچ استثنایی هم قائل نمی شدند.

مسئول بند آن جا، زنی به نام محمدی، در اثر فشارهای بیرون چندبار اخطار کرده بود که: این بچه را باید بفرستید بیرون. دیگر نمی شود این جا بماند. آدرسی بدهید که خبر بدهیم بیایند دنبالش.

حامد که این موضوع را فهمیده بود به شدت به مادرم می چسبید و می گفت من هرگز بیرون زندان نمی روم. هر چه به او می گفتیم زودتر بروی بهتر است. می گفت: یعنی من حاضر بشوم مادرم را بگذارم و بروم؟ اگر قرار باشد مادرم اعدام بشود، من هم کنارش اعدام می شوم. چون من دیگر کسی را ندارم.

یک روز که با حامد صحبت می کردم و می خواستم قانعش کنم بهتر است به بیرون زندان برود و برایش از مدرسه رفتن و بازی کردن در بیرون و اسباب بازیها و غیره می گفتم، در جوابم گفت: یعنی می خواهی من این قدر بی خیال باشم؟ مگر خودت نمی گفتی که تا پای آخرین نفسی که بکشی چه خودت و چه بابا و مامان با مجاهدین خواهید بود؟ مگر نگفتی که بهترین زندگی هم زندگی با مجاهدین است؟ حالا چرا می خواهی به من یاد بدهی که بروم بدون مجاهدین زیر دست

اینها که دیدم چقدر بد هستند مدرسه بروم و بازی کنم؟ من نمی‌روم. حرفهایش خیلی بزرگتر از سن خودش شده بود و مستمر خواهش می‌کرد او را به بیرون نفرستیم. مادرم آدرس پدربزرگم را به مدیریت زندان داد که از آنها بخواهند برای بردن حامد بیایند.

لاجوردی و جشن نوروز

در ایام نوروز از آنجا که شیرینی نداشتیم، خودمان با جمع کردن کره‌هایی که بعد از مدتهای زیادی تازه به ما داده بودند و جمع کردن سهمیه شکر و نانمان و با ترکیب این سه تا در اتاقمان، چیزی شبیه شیرینی درست کردیم و دور هم در اتاق جمع شدیم و خوردیم.

یک شب شعر هم ترتیب دادیم و دو تا از بچه‌ها هم با صدای قشنگشان دو ترانه خواندند. یکی از خائنین (ز.ب) جشن ما را به مسئول بند گزارش کرد. نیمه‌شب به اتاقمان که اتاق اول بند ۲۴۶ بود ریختند و یکی از آنها گفت: حالا کارتان به جایی رسیده که جشن می‌گیرید؟ خیلی خوش می‌گذرد؟ پس این جا هتل است. کاری می‌کنم که خیال جشن گرفتن از سرتان بپرد.

سپس در اتاق را به‌روی همه‌مان که حدود ۸۰ نفر بودیم بستند و ما را همراه با حامد ۵ ساله و یاسر ۲ ساله و یک دختر ۶ ماهه، به‌داخل اتاق ریختند و تا یک روز نه اجازه توالترفتن دادند و نه از غذا خبری بود و هیچ کس سراغمان نیامد. روز بعد نزدیک ظهر بود که در اتاق را باز کردند و تعدادی از جمله من و مادرم و برادرم را به‌داخل هواخوری ریختند و دست‌بند زدند و همه را رو به دیوار کردند و گفتند حق حرف زدن با هم ندارید هر کس با کسی حرف بزند به تپه می‌رود. منظورشان همان تپه معروف اوین یعنی محل اجرای اعدامها بود.

در این میان خود لاجوردی آمد و درحالی که رو به دیوار نشسته بودیم، از

پشت به ما ضربه می‌زد و با قهقهه‌های کریهش می‌گفت: هوس جشن کرده‌اید؟ حالا می‌خواهید تقویت روحیه کنید؟ با هم گل و بلبل می‌خوانید؟ خُب باز هم بخوانید تا حالتان کنم، منافقهای کثیف، خون همه‌تان حلال است، بزرگواری می‌کنیم که از شما نگهداری می‌کنیم. غذایی که بهتان می‌دهیم از سرتان زیاد است...

در اثنای صحبت‌های لاجوردی، برادرم حامد آرام در گوش مادرم صحبتی کرد که لاجوردی مثل یک خوک وحشی نعره کشیده و اول یک لگد نثارش کرد و بعد هم با چیزی که دستش بود و درست ندیدم چه بود، چند ضربه اساسی به او زد و گفت: مگر نگفتم صحبت نکنید، فکر می‌کنی تو فرقی با بقیه می‌کنی بچه منافق، توله منافق؟ حرف بزنی می‌روی تپه، تو هم می‌روی، تو را اگر بفرستم حتماً جدا از مادر و خواهرت می‌برم. تا حال همه‌تان جا بیاید.

لاجوردی درحالی که حامد جیغ و داد و گریه می‌کرد، او را از مادرم جدا کرد و به سمت دیگری پرتابش کرد و به مادرم هم چند لگد زد و گفت: بچه‌ات را هم داری مثل خودت می‌کنی زنیکه...

من خودم را به سمت حامد کشاندم و با همان وضعیت سرش را روی پایم گذاشتم. او درحالی که چهره‌اش از ترس کبود شده بود، بی‌صدا گریه می‌کرد و من سعی کردم آرامش کنم و هر لحظه منتظر لگدهای تازه‌یی از سوی جلاد بودم.

با خودم فکر می‌کردم در کجای دنیا چنین وضعی می‌تواند تحمل شود که یک زندانی را فقط به خاطر درست کردن چیزی شبیه شیرینی، تا این حد مورد شکنجه قرار دهند؟ جوابش به سرعت برایم روشن بود. جایی که دژخیمان حتی تحمل ذره‌یی روحیه شاد را از زندانی نداشتند و در مقابل اراده مقاوم قربانیان خود درمانده می‌شدند.

سرنوشت

در اواخر سال ۶۳ در حالی که حدود دوسال از دستگیری من و مادرم می‌گذشت، پدرم آزاد شده بود و برای تحویل‌گیری حامد به زندان مراجعه کرد. در واقع حامد را به زور از زندان به بیرون فرستادیم تا نزد پدرم بماند.

طی مدتی که حامد در زندان اوین بود، نحیف و ضعیف و بیمار شده بود، به شدت حالت عصبی داشت و به‌طور مستمر دچار تشنج می‌شد و با همان وضعیت او را به بیرون فرستادیم. تا زمانی که من و مادرم از زندان آزاد شدیم با کمکهای مالی اقوامان برخی بیماریهایش را درمان کرده بودند. اما هنوز هم بعد از سالها آثار برخی بیماریها در او مانده است.

دوسال بعد که من هم آزاد شدم، او به مدرسه می‌رفت ولی به طرز عجیبی دائماً از من سراغ مجاهدین را می‌گرفت. وقتی در سال ۶۵ همه ما به مجاهدین پیوستیم، بعد از صحبت‌های زیادی که با وی کردیم، در نهایت راضی شد فعلاً درس بخواند تا وقتی به سن مناسب رسید او را قبول کنند.

۴ سال بعد، هنگامی که در اوج بحران و جنگ کویت (جنگ سال ۱۹۹۰) بچه‌ها را از مناطق مرزی و مدرسه‌های پایگاههای مقاومت در عراق، به اروپا می‌فرستادیم تا جانشان حفظ شود و در معرض بمبارانهای مناطق مختلف نباشند، باز هم حامد پافشاری کرد و حتی به گریه افتاد و اصرار کرد که بماند و از مجاهدین دور نشود.

در نهایت قانع شد که به اروپا برود. او چندسال نزد یکی از خانواده‌ها در اروپا زندگی کرد و بعد از درخواستها و نامه‌های مکرری که خطاب به مسئولان سازمان نوشت به منطقه مرزی آمد و به آرزوی خودش رسید.

هر وقت او را می‌بینم و به سرنوشتی که انتخاب کرد فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم عناصری که حامد را از میان آن شرایط و سختیها به مجاهدشدن

کشاند، در واقع نمودی از ماهیت نبرد و مبارزه‌ی است که بین مردم و مجاهدین از یک سو و رژیم و حامیانش از سوی دیگر جریان دارد. از یک طرف مقاومت‌های قهرمانانه‌ی که حامد در زندان شاهدشان بود و از طرف دیگر توحشی که از پاسداران رژیم دیده بود، راه و سرنوشت آینده او را رقم زد و او را با این نبرد و مبارزه پیوند داد.

انتخاب

طی مدتی که در سلول ۳۱۱ بودم، چندین بار مرا به بازجویی بردند. حرف و سؤال اصلی آنها از من این بود که چه کسانی را می‌شناسم؟ آیا در رابطه با سازمان بوده‌ام یا نه؟ چه کارهایی در زمینه سیاسی و مبارزه می‌کرده‌ام؟ هر بار برای همین سؤالهای یکسان و مشترک که هیچ تفاوتی با سؤالهای بازجویی قبلی نداشت زیر رگباری از کتک و مشت و لگد می‌رفتم و بعد مرا از شعبه بیرون می‌انداختند.

آن روز که ما را صدا زدند و به شعبه بردند، مرا به اتاقی و مادرم را به اتاقی دیگر بردند. وقتی وارد اتاق شدم، مرا وسط اتاق روی یک صندلی نشانند و چندتا از بازجوها دورم حلقه زدند. بازجویی به نام حمید که همیشه از خودم بازجویی می‌کرد، شروع کرد و گفت: این جا حواست باشد نمی‌توانی مثل دفعه‌های قبل بازی دریاوری و هیچی نگویی و مدام بگویی نمی‌دانم، هر سؤالی می‌شنوی باید درجا و بدون مکث جواب بدهی وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای! حواست باشد که بعد پشیمان نشوی.

بعد از توضیحات او شروع کردند به سؤال پیچ کردن. شیوه آنها این بود که هر کس سؤالی می‌کرد. یکی درباره عموه‌ایم می‌پرسید. یکی از پدرم می‌گفت و تهدیدم می‌کرد. دیگری می‌گفت دوستانت چه شدند؟ چرا اسامی‌شان را

نمی‌گویی؟ اگر اسامی همه را نگویی همین‌جا خدمت می‌رسیم و...
 اینها البته فقط کلمات است، واقعیت صحنه این بود که در لابه‌لای هیچ
 کلمه و جمله‌یی نبود که چند مشت و لگد نثارم نکنند. چندین بار در حین
 سؤال پیچ‌کردنها و گیج‌کردنها و ضربه‌زدنها از صندلی افتادم و دوباره به‌زور بلند
 شدم. تا جایی که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود و توان بلندشدن نداشتم و
 خودشان مرا به‌زور بلند می‌کردند و دوباره روی صندلی می‌نشاندند و باز ادامه
 می‌دادند.

از اواسط این به‌اصطلاح بازجویی آن‌قدر گیج و منگ شده بودم که دیگر
 نمی‌فهمیدم چه می‌پرسند و چه می‌گویند؟ و هیچ جوابی هم نمی‌توانستم بدهم.
 انگار آنها هم دنبال جوابهای من نبودند. چون چند ضربه محکم به سرم خورده
 بود و دیگر گیج شده بودم و چیزی نمی‌فهمیدم. گفتند و گفتند و زدند و زدند
 تا دیگر از حال رفتم و آنها هم که جوابی نگرفته بودند مرا به راهرو شعبه پرتاب
 کردند و مدتی هم آن‌جا نیمه‌بیهوش بودم تا در کنار برادر کوچکم به‌هوش
 آمدم.

بعد از آزادشدن مادرم، با توجه به این که یکی از اقوامان تضمین مالی سپرده
 بود و به‌اصطلاح پارتی‌بازی کرده بود، قرار بود آزاد شوم. اما اجرای این روند
 به‌طول انجامید و بلا تکلیف ماندم.

تا این که عید نوروز سال ۶۴ فرارسید. درست روز ۵ فروردین بود که مرا همراه
 چند خواهر دیگر از اول صبح برای بازجویی به شعبه بردند. طی مدتی که در
 راهرو شعبه منتظر بودم. هر بازجویی که رد می‌شد طبق عادتشان لگدی به هر
 کس در راهرو منتظر بود می‌زد. آن روز علاوه بر لگدزدن به زندانی که یک
 روال معمول بود، خشم و غضب و کینه خاصی بروز می‌دادند. بازجو حمید که
 مسئول پرونده خودم بود و در همه بازجویی‌هایی که از من می‌شد نقش اصلی

داشت، تا مرا در راهرو دید، آن چنان ضربه محکمی به پایم کوبید که احساس کردم پایم له شد و به دنبال آن چند لگد هم نثارم کرد و به داخل شعبه رفت. بعد از مدتی صدایم زدند. وقتی به داخل اتاق رفتم. چون مثل همیشه چشمنبد داشتم، نمی‌دیدم چند نفر در اتاق هستند ولی حدس می‌زدم دست کم سه نفر باشند.

(بازجو) که حمید صدایش می‌زدند، گفت: برو بخواب روی تخت!

گفتم: نمی‌روم! به چه دلیل؟

گفت: حرف زیادی نزن! خفه شو و برو روی تخت دراز بکش. بعد می‌فهمی

به چه دلیل؟

من ایستادم و نرفتم و به همان حالتی که وارد اتاق شده بودم ایستادم. ناگهان با صدای نعره یکی‌شان، درد و سوزش شدیدی روی انگشتان پایم احساس کردم. به دنبال اولین ضربه، ضربه‌های بعدی را با نوک کابل بر روی انگشتان پایم در همان حالت ایستاده ادامه داد.

من هم ایستادم و تکان نخوردم. با خودم عهد کرده بودم هر کاری بکنند و هر ترفندی به کار ببرند چیزی نگویم و خودم روی تخت شکنجه نروم. به‌رغم درد شدیدی که روی انگشتان پایم بود، تکان نخوردم و بازجوی شلاق‌به‌دست هم که به شدت از سکوت‌م به‌هم ریخته بود با شدت بیشتر و درست از نوک کابل و قسمت نازک آن باز هم روی پایم می‌زد.

در لابه‌لای ضربه‌های کابل، به فحاشی و ناسزاگویی هم ادامه می‌دادند و از آن چند نفر هیچ کدامشان در هیچ لحظه‌ی ساکت و آرام نبودند.

هر کدام از یک طرف چیزی می‌گفتند. تمام تلاشم را کردم که بایستم و همان طوری می‌زدند تا این که آخر خودشان مرا بلند کردند و روی تخت شکنجه پرتاب کردند.

پی‌درپی می‌گفتند: حرف می‌زنی یا نه؟

من چیزی نگفتم و سکوت کردم. پاهایم را به لبه تخت بستند و یک پارچه کلفت و شاید تکه‌یی از یک پتوی کثیف را در دهانم فرو کردند. یکی‌شان گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی دست را مشت می‌کنی تا دهانت را باز کنیم و گرنه همین (پارچه) را بخور.

بعد یکی‌شان شروع کرد به کابل‌زدن به کف پاهایم. زمانی که کابل می‌خوردم، درد را تا فرق سر و مغز استخوانم حس می‌کردم. در همان وضعیت عهد کردم که هیچ حرفی نزنم و آن‌قدر حرف نزنم تا خودشان خسته شوند.

با خودم حساب کرده بودم که به‌طور واقعی من چه چیزی برای گفتن دارم؟ تمام اطلاعاتی که از فعالیت و ارتباطهای من می‌توانست به آنها برسد چیزی جز اسم چند مجاهد که شهید شده بودند و بعد اعتراف به فعالیتهایی از قبیل توزیع نشریه مجاهد در مدرسه بیشتر نبود. اما گفتن همه این چیزهایی که هیچ ضربه‌یی هم متوجه هیچ‌جا نمی‌کرد، برای آنها همه‌چیز بود. جرم همه آنهايي که اعدام شدند هم چیزی بیش از این نبود و خیلی‌ها کمتر بود. تازه این را به‌خوبی احساس می‌کردم و از در ماندگی آنها در این بازجوییها و کین‌توزیهایشان به‌وضوح پیدا بود که مسأله آنها به‌طور واقعی اعتراف به این یا آن فعالیت و دسترسی به این یا آن اطلاعات نیست.

مدتی که گذشت دیگر زیاد چیزی حس نمی‌کردم. کابل‌زدن را بین خودشان عوض می‌کردند و بعد از مدتی یک تازه‌نفس ادامه می‌داد.

یکی از آنها ناگهان کابل‌زدن را قطع کرد و پرسید: علیرضا کیست؟

گفتم: نمی‌دانم!

گفت: چرا خوب هم می‌دانی!

درحالی که من سکوت کرده بودم صدای یک نفر بلند شد و گفت: چطور

مرا یادت نمی‌آید؟ یادت نمی‌آید که چطوری در خانه خانم «ر» داشتی اعلامیه دستنویس می‌کردی؟ چطور یادت نیست؟

این فرد (علیرضا) از اقوام همان خانم بود. طی مدتی که ما در آن خانه بودیم او هم چندبار به خانه‌شان آمده بود و هربار یکی دو روز می‌ماند و دوباره به شهرستان می‌رفت.

او گرایش به یکی از گروه‌های غیرمذهبی داشت و تا حدودی هم به مجاهدین ابراز سمپاتی می‌کرد. از وقتی که من به هسته مقاومت وصل شدم، شبها به اتاق کوچکی در طبقه بالای خانه آن خانم خوزستانی می‌رفتم. آنجا می‌نشستم و اعلامیه‌ها یا اطلاعیه‌های مجاهدین را دستنویس می‌کردم و به یکی دیگر از اعضای هسته‌مان که به آنجا می‌آمد می‌دادم تا ببرد و در بیرون توزیع کند.

یک شب که در آن اتاق مشغول همین کار بودم، این فرد سرزده وارد اتاق شد و دید که من مشغول چه کاری هستم. این تنها اطلاعاتی بود که او از کار من داشت. از این‌جا موضوع دستگیرم شد. پیش از آن هم به‌خصوص در مورد دستگیری نازلی، اطلاعات مشخصی داشتم که بعد از دستگیری ما و خانم «ر»، از همان روز خانه‌شان تحت نظر دادستانی بوده و در آن خانه کمین گذاشته بودند. این فرد هم که هرازگاهی به‌خانه آنها می‌رفته به این صورت دستگیر شده بود. وقتی به این ماجرا فکر می‌کردم، در دلم از این کار آنها که تا مدتها آن خانه را تحت نظر داشتند خنده‌ام می‌گرفت. از این‌که رژیم در مورد اطلاعات مجاهدین تا کجا دستش خالی است، خوشحال می‌شدم. در دلم می‌گفتم چقدر احمقند که یک خانواده جنگ‌زده را که فقط میهمانانی را به خانه‌شان راه داده‌اند به این صورت مجازات می‌کنند. آخر جز برقراری یک رابطه انسانی چه جرمی دارند.

نمی‌دانم تا آن موقع که آنها مرا به خاطرش می‌زدند، یعنی بعد از دو سال، او هنوز هم در زندان بوده یا یک‌بار آزاد شده و دوباره دستگیر شده بود؟ هرچه بود مشخص بود که او توان تحمل شکنجه را نداشته و برای بازجوهایی که دستشان خالی بود طعمه خوبی بوده و هر چیز کوچکی را هم که می‌دانسته به آنها گفته بود تا بتواند خودش را خلاص کند. تنها چیزی که از من می‌دانسته همین بود و همین را هم گفته بود.

بعد از این حرف علیرضا من چیزی نگفتم و بازجو به شکنجه‌گر دیگری که مشغول کابل‌زدن بود، گفت: ادامه بده. خیال حرف‌زدن ندارد.

و شلاق‌زدنها ادامه یافت. نمی‌دانم چقدر طول کشید که وسط فحش و ناسزاهایشان حرفهای مختلف هم می‌زدند ولی من دیگر نمی‌شنیدم و نمی‌فهمیدم. چون جدای از شدت درد شلاقها و هیاهویی که وجود داشت، شنوایی یک گوشم را قبل از زندان از دست داده بودم و شنوایی گوش دیگرم نیز در زندان کم شده بود. دیگر احساس می‌کردم هیچ حسی ندارم و اصلاً نمی‌فهمم ضربه‌ها کی به پایم وارد می‌شوند؟

سرانجام پارچه را از دهانم برداشتند و پایم را باز کردند و گفتند: بلندشو! وقتی خواستم بلند شوم احساس می‌کردم چیزی به نام پاهایم دیگر وجود ندارد. دیگر نمی‌توانستم روی دو پایم بلند شوم. سعی کردم روی پاهایم بلند شوم ولی چیزی حس نمی‌کردم و چندبار به زمین افتادم.

حمید بازجو گفت: فعلاً سهمیه امروز بس است. بعد آمد کنار گوشم و با لحن کثیف و مضمئزکننده‌اش به آهستگی گفت: حالا که خودت نگفتی، جرم خودت را خیلی زیاد کردی. دیدی که شاهد هم داشتیم ولی تو نگفتی. بدان که از امروز دیگر چنان بلایی بر سرت می‌آورم که

آن سرش ناپیداست و خودش به ضجه می‌افتی. تو قبول نداری که منافقی؟ تو می‌خواستی آزاد شوی؟!

آن روز هم بار دیگر به بیرون راهرو پرتابم کردند و مدت زیادی گوشه راهرو بی‌حال افتاده بودم و کم‌کم حسم داشت برمی‌گشت. سعی می‌کردم به آن فکر نکنم تا بتوانم تحمل کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت که مرا به بند بردند. وقتی به بند رسیدم یکی از بچه‌ها به اسم ناهید که درباره‌اش خواهم گفت، به من یاد داد که وقتی این قدر به پایم شلاق خورده، باید سریع طناب بزنم و به‌رغم دردی که می‌گیرد روی همین پاهای زخمی و آس‌ولاش بیش از هزار تا طناب بزنم تا سریعتر بهبود پیدا کند! وگرنه بیشتر اذیتم خواهد کرد. با کمک ناهید که سعی می‌کرد به من جرأت و توان این کار را بدهد و تجربه‌اش را منتقل کند این کار را شروع کردم. مدتها گذشت و دیگر به بازجویی صدایم نزدند و در عین حال از وعده آزادشدن که قرار بود براساس پولی که اقوامان داده بودند، صورت بگیرد هم خبری نشد. چند ماه بعد در اواسط تابستان بود که برای بازجویی صدایم زدند. وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، بازجو مرا رو به دیوار روی صندلی نشانده و گفت چشمبندت را کمی می‌توانی بالا بزنی. ولی حق نداری پشتت را نگاه کنی! کاغذی به من داد که یک الگوی چارت سازماندهی بود و یک فرم سؤالها هم ضمیمه‌اش بود.

گفتم: من نه می‌دانم چارت چیست و نه چیزی داشته‌ام که بنویسم. اما سؤالهایی که کرده بود برخی در رابطه با نوشتن اعلامیه و... بود که در همان حد نوشتم و مضمونش این بود که خودم آن اعلامیه‌ها را دستنویس کرده بودم.

در فرم نوشته بود متعهد بشوید که دیگر با مجاهدین کاری ندارید که من نوشتم: پیش از این نداشته‌ام و بعد از این هم نخواهم داشت.

مقاومت جمعی

بعد از مدت کوتاهی مرا با چند تا از بچه‌هایی که با هم در زندان زندگی جمعی داشتیم به بازجویی صدا زدند. جمع کوچک ما در همان بند شامل بخشی از هواداران مجاهدین بود که بیش از ۹۰ درصد زندانیان را تشکیل می‌دادند.

همه به تجربه دریافته بودند که بدون یک برنامه و زندگی جمعی شرایط زندان از آن‌چه هست بسیار سخت‌تر می‌شود. برای مقابله با سختیهای زندان، یا درواقع برای کاهش دادن فشارهایش، اوقات روزانه را برنامه‌ریزی می‌کردیم و مثلاً ساعتی را قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواندیم، ساعتی ورزش می‌کردیم یا در بخشی از ساعتی روز به‌طور جمعی با کمترین امکانات موجود کاردستی درست می‌کردیم.

کاردستی‌های رایج در زندان عبارت بودند از کار کردن روی هسته‌های خرما. هسته خرما را آرام‌آرام روی زمین می‌ساییدیم تا به آن شکلی که می‌خواستیم دریاوریم و حسابی صیقل می‌زدیم و با آن تسیح یا دستبند و گردن‌بند درست می‌کردیم.

یک نوع دیگر استفاده از نخهای حوله یا پارچه‌های پاره‌شده بود که از وسطشان نخ می‌کشیدیم و با آن گلدوزی می‌کردیم. یا با نخ پارچه‌های لباسهای از دور خارج‌شده مان ساک و سبد ظریف و کوچک می‌بافتیم.

در یک نوع دیگر با برش دادن نایلونهای نان، ساک می‌بافتیم. یا با تراشیدن و صیقل‌زدن سنگهای کوچک که از هواخوری جمع می‌کردیم، آنها را به شکل‌های مختلفی که می‌خواستیم درمی‌آوردیم.

هدف این بود که با روحیه بالا و شادابی که از این زندگی جمعی به‌دست می‌آمد، با فضایی که دشمن می‌خواست بر بند حاکم کند مقابله کنیم. ما به این نتیجه رسیده بودیم که هرگاه دشمن موفق شود یکی از ما را به هر دلیلی در پيله

فردی خودش فرو ببرد، در واقع امکان مقاومت و ادامه مبارزه را از او سلب کرده و روند انحطاط فرد در مقاومت و مبارزه اش آغاز شده است. زندانی سیاسی می‌داند که در محیط مبارزه و مقاومت هیچ کس به تنهایی هرچقدر هم توانایی داشته باشد، نمی‌تواند بدون جمع کاری پیش ببرد.

موتور اصلی و محرک ما در این شیوه از مقاومت به صورت زندگی جمعی در واقع مقاومت قهرمانانه هزاران مجاهد دیگر از ملیشیا‌های ۱۳ ساله تا مادران پیری بودند که تا آخرین نفس در زیر شکنجه تحمل می‌کردند یا در نهایت اعدام می‌شدند یا قهرمانانی که هر روز با کمترین بهانه‌ها به زیر شکنجه می‌رفتند. همه می‌دانستند که جمع هر بند و اتاقی هرگز پایدار نخواهد بود. هر لحظه ممکن بود یکی یا چند نفر را بی‌دلیل برای بازجویی و شکنجه یا حتی اعدام‌های موسمی مورد نیاز رژیم ببرند. پس باید هر فرصتی را غنیمت شمرد.

مهمترین دستاوردی که دشمن به آن امید بسته بود این بود که بتواند هر فردی را در زیر شکنجه یا در اثر انواع فشارهای روحی دیگر به این نقطه برساند که به صورت شفاهی یا کتبی متعهد شود که «دیگر با مجاهدین همکاری نمی‌کنم». آنچه در خمیان خمینی در زندانها بر سر حتی هواداران ساده مجاهدین یا هر کس که کمترین گمانی به فعالیتش علیه رژیم می‌رفته آوردند چنان ابعاد غیرقابل باوری دارد که آنچه من دیده‌ام تنها بخش بسیار کوچکی از آن و بسان قطره‌یی از دریاست.

بعد از مدتی که از شکل‌گیری کارهای جمعی ما می‌گذشت، یک روز چند نفری از ما را به بازجویی صدا زدند. از صدازدن چنین ترکیبی اولین احساسی که به ما دست داد یا تحلیلی که در ذهنمان گذشت، این بود که باید خبری شده باشد یا کسی چیزی از ما لو داده است.

ما را به داخل شعبه بردند و بدون این که چیزی بگویند یک چارت تشکیلاتی

در مقابلمان گذاشتند که روی آن اسامی بسیاری از افراد بند ما نوشته شده بود. سپس یک سلسله سؤالها مطرح کردند و به هر کس گفتند جداگانه بنویس! از جمع ما هیچ کس چیزی ننوشت و همه مان ساکت نشستیم.

ما را تا صبح روز بعد همان جا رها کردند و کسی سراغمان نیامد. نه غذایی به ما داده شد، نه کسی حرفی می زد و نه اجازه توال رفتن داشتیم. همه مان را در وضعیت انتظار گذاشتند و این هم نوعی تنبیه بود.

روز بعد ما را به بند برگرداندند و تغییرهایی در ترکیب اتاقهای بند دادند و چند نفر را از آن بند به بند دیگری بردند. گویا تصور می کردند که رابطه های جمعی ما به این وسیله از هم پاشیده می شود.

کسی نمی دانست ماجرای آن چارت که از یک سازماندهی مورد ادعای آنها حکایت می کرد چیست؟ آیا خودشان براساس تصوراتشان آن را ساخته اند تا پاپوشی برای فشار جدیدی به زندانیان بسازند؟ یا یکی از چند خائن انگشت شماری که در بند بودند برای خوش خدمتی چنین چارتری کشیده بود؟ به نظر می رسید دومی باشد، زیرا در میان ما به خاطر نقشی که «فریبا عمومی» به عنوان یکی از فعالترین افراد داشت، تنها کسی بود که بعد از بازگشت زندانیان به بند، بایکوتش را اعلام کردند.

بایکوت شدن فرد به این معنی بود که در کل بند هیچ کس حق نداشت با او حرف بزند. کمترین رابطه صنفی و انسانی و کمک یا حتی نگاه و توجهی به فرد بایکوت شده ممنوع بود. در حالی که فرد در میان جمع بود باید ایزوله می شد. یک فشار روحی سازمان یافته که زندانیان را مجبور می کردند توسط خودشان علیه یک یا چند زندانی دیگر اعمال شود. چند خائن خود فروخته هم به عنوان خبرچین نقض این محدودیت را به بازجوها گزارش می کردند.

فریبا در مقابل این بایکوت به محض این که کسی می خواست به طرفش برود،

آشکارا بی‌اعتنایی می‌کرد و هر تماسی را پس می‌زد. زیرا نمی‌خواست سایر بچه‌ها به خاطر او زیر شکنجه بروند. او این وضعیت را با صبر و خوشرویی و سرحالی تمام پذیرفت و خودش پیشاپیش با کسی حرف نمی‌زد تا زیر ضرب نرود. چند خبرچین و خائنی که در بند بودند، مستمر او را زیر نظر داشتند تا اگر کسی این ممنوعیت را شکست، سریع گزارش بدهند و هر دو را زیر تیغ ببرند. چندبار که ما خواستیم نزدیکش بشویم و با او حرف بزنیم خودش جلوگیری می‌کرد و نمی‌گذاشت. او را هر روز زیر بازجویی می‌بردند. ولی به نظر می‌رسید شیوه جدیدی به کار می‌بردند و در ادامه فشارهای روحی که از طریق بایکوت او برایش ایجاد می‌کردند، بازجوییهای خاصی انجام می‌دادند که گاهی احضارش به شعبه تا چند روز طول می‌کشید. هر بار که او برمی‌گشت، برایمان مشخص نبود که با او چه می‌کنند؟ زیرا فریبا چهره و کاراکتر باوقار و صبوری داشت و به زحمت می‌شد به مشکلاتش پی‌برد. اما هر روز و به‌خصوص بعد از هر دوره بازجویی لاغرتر می‌شد و چهره‌اش به‌زردی می‌گرایید. سالها بعد نام فریبا در میان قربانیان قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۶۷ به چشم می‌خورد.

دلیل توحش

دو سال بعد از دستگیری‌ام درحالی که به‌اصطلاح دوران محکومیتم را می‌گذراندم، در یک نیمه‌شب من و چند تا از زندانیان را با هم صدا زدند. نکته عجیب این بود که چرا نیمه‌شب صدا کرده‌اند؟ نمی‌توانستیم وجه مشترکی بین خودمان پیدا کنیم الا این که محکومیت‌هایمان با هم شباهت داشت. هر یک به چند سال زندان محکوم شده بودیم. به‌طور مشخص خودم و چند نفر دیگر دوره به‌اصطلاح قانونی زندانمان تمام شده بود. اما می‌دانستیم که چنین حسابهایی در این رژیم و زندانبانانش چندان اعتباری ندارد.

وقتی به شعبه رفتیم، نتوانستم بفهمم بقیه را کجا بردند ولی خودم را به اتاقی بردند که مرد جوانی روی تخت شکنجه بود و داشتند او را با کابل می‌زدند.

در لحظه اول به ذهنم خطور کرد که بفهمم شاید فردی باشد که تازه دستگیر شده و دنبال راهی بودم که او را بشناسم. بدون هیچ دلیل مشخصی احساس نگرانی داشتم. همین احساس بود که باعث می‌شد ناخودآگاه سرم را کمی بالا ببرم تا چهره او را در زیر شکنجه ببینم تا شاید بفهمم چه کسی است؟

همین که سرم را بالا بردم بازجو که روبه‌رویم ایستاده بود و من متوجه حضورش نشده بودم، با فشار خیلی زیاد انگشتانش را روی دو چشمم گذاشت و درحالی که به‌سختی فشار می‌داد، گفت: چرا نگاه می‌کنی؟ چشمت را از حدقه درمی‌آورم. چشمبند را نبسته‌اند برای این که از زیرش ببینی منافق! یک‌بار دیگر حرکت این جور می‌کنی خودم چشمه‌ایت را از حدقه درمی‌آورم.

با فشار وحشتناکی که با انگشتانش به چشمه‌ایم آورد، چنان دردی چشمه‌ایم را فرا گرفت که تا مدتی ترجیح می‌دادم چشمم را باز نکنم.

بعد مرا هول داد به‌سمت دیوار و گفت: خوب گوش کن! حق نداری چیزی ببینی ولی حواست را جمع کن و ببین! اگر چیزی نگویی سرنوشت خودت هم مثل این یکی می‌شود. همین جا بایست و منتظر باش تا نوبت تو هم برسد.

من در اتاق فقط صدای ضربه‌هایی را می‌شنیدم که به او وارد می‌کردند. مشخص بود چند نفری سرش ریخته بودند. هرازگاهی جز ناله‌ی خفیف هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. مشخص بود که ساعتها از شروع شکنجه‌اش می‌گذرد.

چندبار دیگر هم سعی کردم از زیر چشمبند ببینم برادری که شکنجه می‌شود کیست؟ شاید می‌توانستم مشخصاتی را به‌خاطر بسپارم. ولی نتوانستم تشخیص بدهم. هر ضربه‌ی که به او وارد می‌شد احساس می‌کردم تا بن استخوانم پراز درد می‌شود.

مشکل این است که آن‌چه به‌طور واقعی در زندانهای رژیم آخوندها گذشته و

می‌گذرد، به سادگی قابل بیان نیست. در هر فرهنگ و زبان و نزد هر ملیت و قومی، فحاشی هم مرزی دارد اما این حرفها را که نوشتم، خلاصه حرفهای آنها به یک زبان روشن انسانی است. بازجوها سئوالشان را در میان انبوهی از نعره و فریاد و همراه با فحش و ناسزاهای بسیار رکیک ادا می‌کردند. کلمه‌ها و حرفهایی که وجه عمده فرهنگ بازجوها و شکنجه‌گران رژیم را تشکیل می‌دهد، قابل بازگویی و نوشتن نیست.

در آن اتاق دو دنیای متفاوت جریان داشت. درست در نقطه مقابل رابطه‌یی که من با آن برادر ناشناخته‌ام در زیر شکنجه داشتم، از تمام رفتارها و واکنشهای چند بازجوی دشمن که در اتاق بودند، نتیجه می‌گرفتم که هیچ احساسی در مورد یک انسان دیگر ندارند. بلکه از شکنجه کردن هر انسان دیگر و درد کشیدن و عذاب دادن او لذت می‌برند و برایشان مثل تفریح است. خودشان هم از به‌زبان آوردن این که از این جنایتها شارژ می‌شوند، احساس کمترین شرم انسانی نداشتند. از درد و زجر کشیدن یک انسان دیگر قهقهه سر می‌دادند.

آنها بی‌وقفه فحش می‌دادند و او را زیر رگباری از شلاق و مشت و لگد گرفته بودند. از خودم می‌پرسیدم: آیا این روند با از بین بردن یک انسانی که سوژه بازجویی آنهاست پایان خواهد یافت؟ یا آرام خواهد گرفت؟ هرگز چنین نبود. در اثنای این فکرها بودم و به آنها و ماهیت و سرنوشتشان فکر می‌کردم، که یکی‌شان مرا صدا زد و گفت: الان دارد نوبت تو می‌شود چون این یکی منافق دیگر جاننش تمام شد. یا اطلاعات را می‌دهی یا به سرنوشت او دچار می‌شوی. در حالی که هنوز یکی از بازجوها حرفش تمام نشده بود، دیگری چادرم را کشید و مرا با هول دادن به سمت تخت شکنجه و همان برادری برد که زیر شکنجه بود. همه‌باهم قهقهه می‌زدند. در همان حال یکی‌شان چشمنبدم را کمی بالا زد و سرم را به سوی تخت شکنجه کشید و گفت: خوب نگاه کن چه بلایی سرش آمده، حالا انتخاب با خودت است، اطلاعات را می‌دهی یا دیگر نوبت توست؟

تمام صورت آن برادر از خونی که از دهانش آمده بود، پر شده بود و پاهایش را چنان آش و لاش کرده بودند که قابل تشخیص نبود. اصلاً هیچ حرکتی نمی کرد و من نمی توانستم تشخیص بدهم که او زنده است یا شهید شده؟ یکی دیگر از بازوها با جسم سنگینی که بیشتر احساس می کردم یک جسم فلزی است به پشتم زد و گفت: یاالله جواب بده چرا این قدر لفتش می دهی؟ گفتم: من اطلاعاتی ندارم. کارخلافی نکرده ام که مجرم باشم و بخواهم اطلاعاتش را بدهم.

نمی دانم چرا این حرفم آنها را از کوره در برد و بلافاصله بر سرم ریختند و شروع کردند از هر طرف به کتک زدن و وسطش هم با کین و غیظ زیاد می گفتند: تو اطلاعات نداری؟ تو عین منافقی! واقعاً منافقی! دیگر چه کار می خواستی بکنی که خلاف نباشد؟ کی اعلامیه دستنویس می کرد؟ یادت رفته؟ پس بی خودی پدرت دارد آب خنک می خورد؟ خودت هم عین او هستی، بچه منافق و ... در اثنای همین کتک کاری ناگهان یک ضربه سنگین، احتمالاً با همان جسمی بود که به پشتم زده بودند، به سرم زدند. تا چند لحظه در حالتی گیج و منگ بودم و دیگر از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم نمی توانستم تشخیص بدهم کجا هستم ولی یاد آن برادر زیر شکنجه که نفهمیدم چه شد، یک لحظه از ذهن و ضمیرم نمی رفت. در راهرو شعبه همراه با صدای آه و ناله زندانیان و نعره های دژخیمان روبه رو شدم. دیگر قدرت بلندشدن نداشتم و کنار راهرو افتاده بودم و فقط صداها را می شنیدم.

اول درست نمی فهمیدم کجا هستم ولی می دانستم در همان شعبه بازجویی و محل شکنجه هستم. صداها ی زجرآوری را می شنیدم و خیلی شلوغ بود. مجموعه یی از ناله ها در میان نعره های پاسداران با هم شنیده می شدند.

سرم چنان کرحت شده بود که شک کردم آیا سرم در جای خودش قرار دارد

یا نه؟ حالم به شدت بد شده بود. ولی صداهایی که می شنیدم به قدری دردناک بود که وجدانم را به لرزه می انداخت و چنان وجودم را می سوزاند که وضعیت خودم فراموشم می شد.

سعی کردم از زیر چشمبند همان طور که به صورت افقی افتاده بودم کمی این طرف و آن طرف را ببینم. اولین صحنه‌یی که دیدم در ته راهرو شعبه، در چندمتری خودم روی دیوار چهره خمینی دجال و خونخوار را نقاشی کرده بودند روی این نقاشی را خونهای زندانیها تا حدودی پوشانده بود و به خوبی می شد تشخیص داد که خون تازه است.

درست زیر همان نقاشی دوتا از دژخیمان مشغول شکنجه کردن یک برادر زندانی بودند. آنها در میانه این وحشیگریها حرفهایی هم می زدند که نمی فهمیدم. ولی او را دمر خوابانده بودند و از پشت دستهایش را بسته و کتفش را به شکل ناجوری می پیچاندند. آن قدر کتفش را پیچاندند و کشیدند که ناگهان صدای فریادش را شنیدم. به نظر می رسید کتفش را شکستند چون به وضوح دیدم که دستش آویزان شد.

کمی آن طرفتر برادری را روی یک پا نگهداشته بودند. دستها و یک پایش بالا بود و روی یک پا، آن هم پای درب و داغان شده در زیر شکنجه. به محض این که او یک ذره پایش را پایین می آورد یک ریشوی زشت و خشن که در مقابلش ایستاده بود، او را با لگد می زد و بر زمین می انداخت. دوباره به زور و ضرب بلند می شد و این روال آن قدر ادامه یافت که آن برادر بر زمین افتاد و دیگر نتوانست بلند شود.

با اندک رمقی که داشتم سرم را چرخاندم و چند نفر دیگر را که در وضعیت لت و پاره شده‌یی افتاده بودند دیدم و هر کدام از دژخیمان که رد می شدند ضربه و لگدی به آنها می زدند.

ترکیبی از این همه شقاوت و وحشیگری در یک صحنه چیزی بود که لحظه‌هایی از خودم پرسیدم نکند دارم خواب می‌بینم؟ وضعیت جسمی خودم بعد از آن کتکها و شکنجه‌ها باعث می‌شد به صحت آن چه با چشمهایم می‌دیدم شک کنم. درحالی که با حالتی از بهت و ناباوری چشمهایم را به اطراف می‌چرخاندم، یکی از آنها متوجه من شد و با لگد به سرم کوبید و با نوک کفشش روی چشمم فشار داد و با یک سلسله از حرفهای رکیک و فحاشیهایی که معمول آنها بود گفت: داری چی رو نگاه می‌کنی؟ کور شو و...

دوباره از هوش رفتم و تا شب چندبار این وضعیت تکرار شد. یادم نیست که در نهایت چه موقع و چگونه به بند فرستاده شدم. در بند هم تا دو روز چیزی نفهمیده بودم و بچه‌هایی که هم‌بند من بودند تا توانستند به من رسیدگی کردند. نه در لحظه‌ها توانستم بفهمم که چرا ناگهان دست به این کار زده‌اند و نه در روزها و هفته‌های بعد چیزی از علت این وحشیگریها دستگیرم شد. سایر زندانیان هم تحلیل و برداشت مشخصی از این کار نداشتند. شاید برخی مسئولان مجاهدین در زندان یا کسانی که به خبرهای بیرون دسترسی داشتند می‌دانستند یا می‌توانستند تحلیل کنند. اما آن وحشیگری و خشونت نمی‌توانست بی‌دلیل باشد.

بعدها هنگامی که به مجاهدین پیوستم، همراه با مرور تحولات مبارزه مجاهدین با رژیم، توانستم تقارن آن رفتارها و مسائل بیرون زندان و مبارزه‌یی که جریان داشت را بفهمم. سال ۶۴ زمانی بود که در درون مجاهدین یک تحول ایدئولوژیک حول مسأله زن و برابری زن و مرد رخ داده بود و یک زن، «مریم رجوی»، در رهبری جنبش و مبارزه جای گرفت.

این تحول خون تازه‌یی در رگهای سازمان و تشکیلات و جنبش مقاومت جاری کرده بود و دشمن در هراس از مقابله با آن در زندانها که جای یکه‌تازی و میدان و صحنه به اصطلاح برتری او بود تا می‌توانست تلاش می‌کرد مجاهدین و

اعضا و هوادارانشان را درهم بشکنند و به سازش و تسلیم وادار کنند. لاجوردی و بازجوهایش در اوین، ابتدا با شکنجه بیشتر و اذیت و آزارها خودشان را تخلیه می کردند. اما در مرحله بعد تلاش کردند جلساتی در زندان بگذارند و به اصطلاح به زندانیان توضیح دهند و آنها را به خاطر این که رهبری مجاهدین با این ترکیب جدید و نقش مریم در رهبری، منحرف شده، ارشادشان کنند.

معلوم نبود که چرا آنها بعد از آن که هزاران نفر را به خاطر پیروی از این رهبری اعدام کردند و زیر شکنجه بردند، حالا به خاطر چنین انحرافی دلسوزی می کنند؟

در این دوران من در اساس به بهانه مریضی به این جلسه های توجیهی و ارشادی نمی رفتم. در زندان دوستی داشتم به نام مریم که فامیلش را هم نمی دانستم ولی به مدت کوتاهی در فضای بی اعتمادی بی که حاکم بود ما به هم اعتماد کرده بودیم و با هم حرف می زدیم. می گفتیم بگذار هر چه می خواهند بگویند و هر تهمتی بزنند. اگر این موضوع به زیان رژیم نیست، پس چرا این همه به آن بها می دهند؟

در میان تمام کارهایی که رژیم در زندان برای مقابله با این تحول درونی مجاهدین کرد، یکی از کارهایش درست در نقطه مقابل هدفهایش بود و فکر می کنم برای همیشه از آن پشیمان شد که البته دیگر سودی نداشت.

یک بار صحنه هایی از مراسم سخنرانی مریم و مسعود در اور فرانسه را در زندان پخش کردند که صداهای اصلی را نداشت و مدتش حتی کمتر از دو دقیقه بود. همه زندانیان در مقابل تلویزیون جمع شده بودند و متمرکز بودند. کسی پلک نمی زد تا تمام تصاویر را ببینند. تصاویری که به رغم لجن پراکنی گوینده رژیم، همه می خواستند هزار بار دیگر تکرار شود. زیرا مثل یک روح

نو و خون تازه در رگهای جمع هواداران مجاهدین، به آنها توان دیگری داد و گویی همه چیز را تازه کرد.

من یک تأثیر واقعی هرچند ناشناخته را می‌دیدم که چون از تفسیر و تحلیلش عاجز بودم دلیلی نداشتم که واقعی بودنش را انکار کنم. هم‌چنین یک نسخه از یک شماره روزنامه کیهان که عکس مریم و مسعود در آن درج شده بود را به داخل زندان فرستادند. روزنامه در زندان دست به دست می‌شد و هر کس در سکوت به آن عکسها و مطالب با دقت نگاه می‌کرد ولی گفتن یک کلمه در مورد آن عکسها می‌توانست فرد را تا مرز اعدام شدن پیش ببرد. در عین حال همه با نگاههایشان با هم حرف می‌زدند. این واقعیت چیزی نبود که خائنان خبرچین رژیم در بند از دیدن آن غافل باشند. به همین دلیل قبل از غروب روزنامه را از دستمان گرفتند و آن عکسها را در مقابلمان پاره پاره کردند.

درماندگی بازجوها در مقابل این تحول و نقش مریم در رهبری مقاومت به جایی رسیده بود که مسئول بند به داخل بند می‌آمد و با حالت تضرع آمیزی می‌گفت: دیگر دست از مجاهدین بردارید. بیاید با نظام همکاری کنید. دیگر چیزی از مجاهدین نمانده است. برای چی زندگیتان را تباه می‌کنید؟

بعدها معنی آن وحشیگریها در اتاقهای شکنجه و آن حرفهای رکیک و مطالبی که رد و بدل می‌کردند و چیزهایی که آن موقع برای من نامفهوم بود را بهتر فهمیدم. خشونت و توحشی که پاسدارها به خصوص در آن مدت در زندانها به کار بستند، آن روی سکه شکست و درماندگی تاریخی و سیاسی و درنهایت عجز ایدئولوژیک آنها در برابر اندیشه پیشرو و ترقیخواه مجاهدین بود.

حالا برایم خیلی واضح و روشن است که آنها چرا کسانی را برای اعمال آن شکنجه‌ها و فشارها انتخاب کردند که همگی در مرحله آزادشدن بودند یا چندماه از پایان محکومیتشان گذشته بود یا چندماه دیگر محکومیتشان به پایان

می‌رسید و باید آزاد می‌شدند و به جامعه بازمی‌گشتند؟ چون می‌خواستند هر مجاهدی از زندان خارج می‌شود، در زیر شکنجه و فشارهای آن از پا دربیاید یا درهم‌شکسته باشد و به خیال خامشان در مقابل موج فکر و آهنگ نوین پیشرفت و تحول مجاهدین موضع منفی داشته باشد.

فوتبال!

بعد از این ماجرا حدود یک هفته یا بیشتر گذشته بود و تازه داشتم قدری سر پا می‌شدم که دوباره یک شب برای بازجویی صدایمان زدند.

فکر می‌کنم حدود ۱۵ نفر بودیم، با همان سوابق و پرونده‌ها و تقریباً همان ترکیب. دوباره ما را به همان شعبه ۷ بردند. هنوز از ابهامات مربوط به دلایل وحشیگریهای دور قبل بیرون نیامده بودم که این یکی هم داشت به آنها اضافه می‌شد. به خصوص این بار چند نفر را به داخل اتاق شکنجه صدا زدند و بقیه را در راهرو نگهداشتند. از جمله من و تعدادی دیگر منتظر ماندیم.

چند ساعت گذشت و مادر همان راهرو منتظر بودیم. یک زن ۵۰ ساله که مادر یکی از شهیدان مجاهد بود و از زندانیان همان بند خودمان بود، در کنارم نشسته بود. به محض این که من تلاش کردم چند جمله با آن مادر حرف بزنم، ناگهان یکی از بازجوها سر من و مادر را گرفت و از دو طرف به شدت به هم کوبید و گفت: چه خبرتان است؟ حالا شما با هم حرف می‌زنید آره؟

من و مادر متوجه نبودیم که او دارد ما را می‌بیند. بعد از این ما را به داخل اتاق بردند و پی‌درپی می‌پرسیدند چه می‌گفتید؟

ما هر دو پاسخ دادیم، حرف خاصی نمی‌زدیم دو جمله ساده به هم گفتیم.

گفت: مگر نمی‌دانی زندانی حق حرف زدن در شعبه را ندارد؟

گفتیم: آخر ما حرف خاصی نزدیم.

بعد پرتابمان کردند بیرون اتاق و یکی از بازجوها با تمسخر گفت: حالا نوبتتان می‌شود مثل این که برای بازجویی بی‌تاب شده‌اید!

بعد از مدت کوتاهی ابتدا آن مادر را به اتاقی صدا زدند و بعد هم اسم مرا خواندند.

به محض این که وارد اتاق شدم یکی از بازجوها که مسئول پرونده خودم بود (او را به نام حمید صدا می‌زدند) گفت: بیا جلو!

همین که چند قدم تا وسط اتاق رفتم ناگهان مرا گرفت و به گوشه اتاق پرتابم کرد، از آن طرف یکی دیگر پرتم کرد به سوی بازجویی که در طرف دیگر اتاق ایستاده بود و بی‌وقفه از یک طرف به طرف دیگر اتاق پرتابم می‌کردند. کاری که تمام بدنم را به شدت درهم می‌کوبید و دچار سرگیجه‌ام می‌کرد.

یک لحظه هم به من فرجه نمی‌دادند، تا به نقطه دیگری پرت می‌شدم، بلافاصله مرا به سمت دیگر پرتاب می‌کردند. آن قدر این کار را ادامه دادند که دیگر چیزی نمی‌دیدم و از اطرافم چیزی نمی‌فهمیدم. تنها یادم هست که در یک نقطه سرم به لبه تیز جسم سختی که فکر می‌کنم یک میز بود اصابت کرد. دیگر گیج و منگ شدم و بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.

بعد از حدود ۲۴ ساعت در داخل بند به هوش آمدم. تازه اولش هم زیاد چیزی نمی‌فهمیدم. به تدریج داشتم حس می‌کردم و بعد متوجه شدم دهانم را نمی‌توانم باز کنم. انگار فکم توی هم رفته بود.

به خاطر خونریزی و وضعیت بد جسمی که داشتم مرا به بهداری بردند. در بهداری اوین فقط به اندازه کمترین نیازهای درمانی که به آنها داده بودند می‌توانستند کاری بکنند. آنجا فهمیدم فکم شکسته و به صورتی توی هم قفل شده بود که هیچ حرکتی نمی‌توانستم به آن بدهم.

یک پزشک زندانی در بهداری اوین بود که با کمترین ابزار و الزاماتی که

داشت، فکرم را جا انداخت و دندانی که شکسته بود را با جراحی از لثه‌ام بیرون کشید.

در همان وضعیت بودم و هنوز کار دکتر تمام نشده بود که ناگهان گفتند: همه زندانیها را از بهداری خارج کنید.

پشت سرهم دستور می‌دادند که همه مریضها باید به سرعت بهداری را ترک کنند. در حالی که دکتر لثه‌ام را باز کرده و هنوز بخیه نزده بود، مرا می‌خواستند از زیر دست دکتر بیرون بکشند و به بند ببرند. دکتر گفت لثه‌اش باز است، بگذارید دست کم ظرف چند دقیقه بخیه‌اش را بزنم تا خونریزش قطع شود. اما آن زن پاسدار گفت امکان ندارد باید سریعتر از بهداری خارج شود. مرا از آن جا بیرون کشیدند. دکتر هم تنها کاری را که می‌توانست در حق مریضش بکند انجام داد و در لحظه آخر چند قرص برای جلوگیری از خونریزی در مشتم ریخت و مرا روانه کرد.

بعدها فهمیدم که آن روز رژیم می‌خواسته برای نمایش خارجی زندان به میهمانان دهه به اصطلاح فجر که تعدادی از کشورهای آفریقایی بودند بهداری زندان را به آنها نشان دهد. مشخص بود که حتی در بین کسانی که فریب رژیم را می‌خورند و در مراسم و مناسبت‌های سیاسی با این رژیم شرکت می‌کنند، باز هم سؤال اصلی این است که زندانیان سیاسی و جنایت‌های رژیم و آوازه مخوف اوین بر پیشانی رژیم آخوندها حک شده است. آنها می‌خواستند ظاهر بهداری مناسب باشد و فقط چند نفر خائن و بریده در آن جا باشند که واقعیتها را نگویند و بتوانند بپوشانند. علاوه بر این در آن روز هیچ کس را از بند برای بازجویی صدا نزدند. با همان وضعیت به بند رفتم. تا مدتها نمی‌توانستم هیچ غذایی بخورم. هم سلولیهایم، روکش یک خودکار بیک را شسته بودند تا برای خوردن غذا از آن به‌عنوان نی استفاده کنم. تا مدتها همین وضعیت ادامه داشت و از هیچ

رسیدگی یا امکان مراجعه به پزشک زندان خبری نبود. به مرور فکم خودش جوش خورد.

وقتی از بهداری به بند برگشتم و توان حرف زدن پیدا کرده بودم و موضوع را برای هم‌اتاقیهایم تعریف کردم، تازه به من گفتند این کار نوع خاصی از شکنجه است که به آن «فوتبال» می‌گویند.

انسان!

یکی از شکنجه‌ها در زندان، روند فزاینده فشار روی زندانیان بود تا هیچ انسانی از آنها باقی نماند. هر کس می‌خواست این انسانیت و روابط انسانی را حفظ کند باید منتظر تنبیه‌ها و عواقبش باشد.

در هر بندی ۲ الی ۳ نفر از عناصری که مقاومتشان را در زیر شکنجه‌ها و فشارهای رژیم از دست داده و به رژیم قول همکاری داده بودند و خودشان را به سیستم زندان فروخته بودند تا زنده بمانند، با دشمن همکاری می‌کردند. آنها برای خوش‌خدمتی به رژیم هر موضوعی را به مسئول بند گزارش می‌کردند. آنها در اساس دنبال این بودند که قوانین و محدودیت‌های بند که طبق هیچ قانون و قاعده رسمی مدیریت زندان نبود، از سوی زندانیان به چالش گرفته نشود. به‌عنوان مثال:

هیچ‌کس حق نداشت مواد غذایی خودش را به زندانی دیگر بدهد و اگر چنین اقدامی در مورد یک نفر اجرا می‌شد، تنبیه می‌کردند. البته ما مخفیانه این کار را می‌کردیم ولی تنبیه‌هایی که کردند، نشان داد تا چه اندازه از بین بردن رابطه‌های انسانی بین زندانیان برایشان مهم است و در هر موردی که متوجه شدند ما چنین کاری کرده‌ایم، تنبیه شدیم. مثلاً غذای چنین افرادی را برای مدتی قطع کردند. این روند ادامه می‌یافت چون سایر زندانیان به کسی که غذایش قطع شده بود غذا

می دادند و این کار گزارش داده می شد و تنبیه پشت تنبیه ادامه می یافت. وقتی کسی از زیر شکنجه به داخل بند آورده می شد و مثلاً پاهایش خونین و حالش بد بود، کسانی که دورش جمع می شدند تا به او رسیدگی کنند، خودشان زیر ضرب می رفتند و مورد شکنجه و آزار قرار می گرفتند.

وقتی کسی در داخل بند، از سوی بازجوها یا مسئولان بند بایکوتش اعلام می شد، حتی در حد دادن یک لیوان آب یا یک ذره غذا نباید کسی به او کمک می کرد. هیچ کس حق نداشت اجناس و غذایی را که در ملاقات برایش می آوردند، به دیگران بدهد. اگر کسی لباسی را که در ملاقات برایش آورده بودند به کسی می داد، تنبیه می شد. خودم به این دلیل که مدت زیادی ملاقات ممنوع بودم، لباس نداشتم. وقتی یکی از بچه ها از لباسهایی که در ملاقات به او داده بودند به من داد، تنبیهش کردند و تمام وسایلیش را از او گرفتند و از اتاق بردند.

یک روز من پنیر سهم صبحانه ام را به یکی از بچه هایی دادم که نمی توانست غذاهای دیگر را بخورد و وضعیت معده و روده اش به هم ریخته بود. مسئول بند صدایم زد و تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر این کار را تکرار کنی دیگر به تو غذا نمی دهیم تا حالت جا بیاید.

وقتی فکم شکسته بود و نمی توانستم غذا بخورم، یکی از هم اتاقیهایم لوله یک خودکار بیک را شست و تمیز کرد تا به جای نی از آن استفاده کنم. یکی از خائنین همین کار را گزارش کرده بود. بعد هم آن هم اتاقیم را احضار کردند و کتکش زدند که چرا به یک منافق کمک می کنی؟

در حمام بند از آن جا که برادرم، پسر بزرگی محسوب می شد، در نوبت حمام همه رعایت می کردند و نوبت اول را به من می دادند تا او را حمام کنم و بیرون بیاورم و بعد بقیه بروند. به همین دلیل همه را تنبیه می کردند و گفتند چون وقت حمام را حرام کردید، آب حمامتان یک ساعت زودتر قطع می شود.

مسائلی از قبیل این که چرا یک بچه ۵ساله باید در زندان باشد؟ و اگر هست چرا نباید امکان حمام داشته باشد؟ در منطق و قانون این رژیم به اصطلاح مذهبی که بر سر جزئی ترین احکام و مسائل سنتی هزاران نفر را به خاک و خون می کشد و از ابتدایی ترین حقوق انسانی محروم می کند، جایی ندارد. چه رسد به این که چرا یک عده باید به خاطر چنین مراعاتی تنبیه شوند؟

یکی از تنبیهاتی که در حمام می کردند و زیاد تکرار می شد این بود که ناگهان آب سرد را قطع می کردند و فقط آب جوش می آمد. همه مجبور بودند بیرون بیایند، یا شیر آب را ببندند و به خصوص در زمستان از سرما بلرزند. بعد از هر نوبت حمام تعدادی مریض سرماخورده یا تعدادی دیگر که بدنشان در چند نقطه به خاطر آب جوش تاول زده بود وجود داشتند.

یکی دیگر از شیوه های تنبیه بستن تمام راه های ورود آفتاب به داخل سلول بود. یک پنجره به سمت هواخوری داشتیم که آن را رنگ زده بودند. نیاز به مختصری نور آفتاب برایمان حیاتی بود چون تمام استخوانهایمان از نور بودن زندان درد می گرفت و آفتاب و حرارتش برای همه زندانیان، به خصوص مریضها نقش بسیار تعیین کننده یی داشت. به همین دلیل گاهی اوقات که به هواخوری می رفتیم - چون هواخوری هرگز منظم نبود - در آفتاب می نشستیم و پایمان را دراز می کردیم تا کمی گرما و حرارت آفتاب دردهایمان را تسکین دهد.

چندبار برای تنبیه و آزارمان قسمتی از هواخوری را که آفتاب داشت بستند و فقط اجازه رفتن به قسمت سایه را دادند و ما را از همان ۱۰ دقیقه آفتاب در هواخوری هم محروم کردند. مشخص بود که آنها پیوسته در حال مطالعه و برنامه ریزی و ابتکارزدن برای این امر مهم هستند که به طور سازمان یافته یا مورد به مورد هیچ زندانی یی ذره یی تسکین و دقیقه یی آرامش و استراحت نداشته باشد. مهمترین شکنجه و آزار روانی اما ایجاد فضای بی اعتمادی در بین زندانیان

بود. این کار را از طریق محدود نفرهایی پیش می‌بردند که تاب شکنجه نیاورده و به‌خاطر حفظ جان‌شان یا خلاصی از شکنجه، جاسوسی در داخل بندها را پذیرفته بودند. این افراد که شمارشان در هر چند اتاق یک نفر بود، به‌طور دائم زندانیان را زیر نظر داشتند و به‌خصوص روی افراد و سوژه‌هایی که به آنها معرفی شده بودند متمرکز و حساس بودند. خبرچین هر حرکتی حتی در حد کمترین رابطه انسانی و صنفی زندانیان با یکدیگر را گزارش می‌کرد و زندانی را زیر ضرب می‌برد.

یکی از روشهای خائنانه این بود که به هر زندانی تازه‌وارد نزدیک می‌شدند تا بفهمند هنوز طرفدار مجاهدین و سر موضع هست یا نه؟ عنصر تعیین‌کننده هوشیاری خود فرد بود. سقوط این افراد چنان بود که با خروج از وادی مقاومت و مبارزه، در اردوی دشمن از همان زنان پاسدار هم پیشی گرفته بودند. به‌طوری که بعضی اوقات زنان پاسدار کوتاه می‌آمدند، اما اینها کاسه داغتر از آش می‌شدند و حتی در مقابل برقراری ساده‌ترین رابطه‌های انسانی کوتاه نمی‌آمدند. گویی به این وسیله می‌خواستند جرم آشکار پشت کردن به مقاومت و مبارزه را از کسانی طلب کنند که دست از مبارزه و مقاومت نشسته‌اند و بر مواضع خویش استوارند. به این ترتیب آنها به عوامل و عناصر اجرای کثیف‌ترین و آزاردهنده‌ترین انواع فشارها در زندگی جمعی زندانیان تبدیل شده بودند.

بهداشت!

نبود امکانات یا کم کردن امکانات صنفی و بهداشتی به‌منظور اذیت و آزار زندانیان به‌قدری زیاد بود که به‌صورت یک روال عادی و جاری درآمده بود و بیان آنها در واقع بیان یک روش و روال جاری زندان بود. زندانها در رژیم آخوندی به‌طور واقعی یک پدیده جدید و متفاوتند و نمی‌توان از این یا آن کمبود مشخص در آن سخن گفت. برخی نمونه‌ها از اقدامات عمده آنها به‌مثابه مشت نمونه خروار است:

یک بار وقتی غذا را که شبیه آش بود و از آب و سبزی و مقداری عدس تشکیل شده بود، به داخل بند آوردند، به محض هم زدن اولیه متوجه شدیم یک لنگه کفش داخل دیگ است. حتی از ظاهرش هم مشخص بود به عمد داخل دیگ انداخته اند تا اذیتمان کنند.

یک بار دیگر موش بزرگی داخل ظرف غذا بود که باز هم از ظاهرش مشخص بود بعد از طبخ آن را داخل غذا انداخته اند.

هر وقت چای می دادند - بگذریم از این که به ندرت چای داده می شد - به جای بوی چای، بوی تند کافور از ظرفهای چای بلند بود.

هر از گاهی که در زندان برنج می دادند از تکه ها و گلوله شدن برنج مشخص بود از فرط کافوری که در آن ریخته اند، به آن شکل درآمده است.

بدون استثنا در همه غذاها و به خصوص در چای به وفور کافور می ریختند. توجیه های کثیفی هم که محصول فرهنگ و نگرش آخوندی به انسان است، منشأ نظری این دستورالعمل غذایی و به اصطلاح توجه بهداشتی آخوندهاست.

یکی از گوشه هایم در زندان عفونت کرده بود و چند بار در دورانی که کمتر زیر ضرب بازجویی بودم درخواست بهداری کردم. با آن که به طور مستمر از گوشم چرک می آمد، امکان شستشوی آن را نداشتم. کار به قدری بالا گرفت که به خاطرش تب کردم و مرا به بهداری بردند. دکتري که خودش هم زندانی بود و در بهداری کار می کرد فقط چک کرد و در نهایت گفت هیچ امکانی ندارم که بخواهم مشکلات را حل و فصل کنم این گوش نیاز به شستشوی مستمر و داروی خاص دارد ولی هیچ کدام در دسترس من نیست.

دکتر موضوع را به مسئول بهداری اوین گفت و هشدار داد اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، بیمار شنوایش را از دست می دهد. او یک داروی مشخص را اسم برد که در فاصله های معینی برای شستشوی گوش مصرف شود. مسئول بهداری که

اسمش منیره و از خائنانی بود که به خدمت رژیم در آمده بود، با خنده و تمسخر جواب به اصطلاح مثبت داد ولی هیچ اقدامی نکرد.

چندسال بعد از خروج از زندان با درمانهای مستمری که در پایگاههای مقاومت بر روی گوشم انجام دادند. وضعیتیم بهتر شد اما هرگز به وضعیت قبل از زندان برنگشت. بیشتر کسانی که در بند پایین بودند به خاطر این که زندان در سطح پایین تر از زمین قرار داشت و نور بود پادرد و انواع دردهای مفاصل گرفته بودند. تا زمانی که محل آفتابگیر حیاط را از ما نگرفته بودند، استفاده از محل آفتابگیر را در هواخوری که ۱۰ دقیقه زمانش بود بین هم تقسیم می کردیم و به هر نفر حدود ۲ دقیقه آفتاب گرفتن می رسید.

افرادی که ملاقاتی نداشتند مشکل جدی لباس داشتند چون اجازه نمی دادند کسی به آنها لباس بدهد. برخی فقط یک دست لباس داشتند که وقتی آن را می شستند دیگر لباسی نداشتند و مجبور می شدند تا مدتی که لباسشان خشک می شود چادر دور خودشان بپینند.

«اکرم»

در بند ۲۴۶ یک دختر ۱۵ یا ۱۶ ساله به نام اکرم زندانی بود که به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود.

یکی از دفعه‌هایی که اکرم را برای بازجویی برده بودند تا چند روز نیامد. ما نگران شدیم که مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد. در اوین، رفتن به بازجویی و برنگشتن البته غیرعادی نبود و یکی از محتمل‌ترین شقوق هم اعدام زندانی یا شهادتش در زیر شکنجه بود. اما تا زمانی که از همزنجیرمان خبری نمی رسید، یا خودش نمی آمد، پیوسته نگرانی ادامه داشت. با آن که بسیار جنایتهای وحشتناک دیده و شنیده بودم، در مورد اکرم به خصوص که هنوز ۱۵ ساله بود، ذهنم به راحتی

قبول نمی‌کرد که بی‌دلیل اعدامش کنند یا بلایی بر سرش بیاورند. سرانجام در حالی که بسیاری از بچه‌ها نگران سرنوشت اکرم بودند، یک روز همه زندانیان را از تمام اتاقهای بند صدا زدند و گفتند بیاید تا حکم تعزیر در ملأعام جهت عبرت دیگران اجرا شود.

یک مرد شکنجه‌گر با کابلی که در دست داشت درست در وسط سالن بند ایستاد و با چهره غضبناکش منتظر اجرای حکم بود. اکرم را کشان‌کشان به سالن بند آوردند و در مقابل آن مرد کابل به‌دست در وسط سالن بند به‌پشت خوابانده‌اند.

در حالی که همه زندانیان از اتاقهای مختلف جمع شده بودند، حکم شرعی تعزیر او را در متنی شبیه به این عبارت خواندند: این زندانی به‌خاطر اقدام به اعمال منافی عفت و کارهای ضد اخلاقی به تحمل ۸۰ ضربه شلاق محکوم شده است. چهره نحیف و نگاههای اکرم، وقتی معصومانه به شکنجه‌گرش نگاه می‌کرد هنوز هم در ذهنم باقی است.

اکرم با صدای لرزانش می‌گفت: باشد دست کم یک زن مرا شلاق بزند. اما کسی به او گوش نمی‌داد. یک‌بار دیگر هم گفت: دست کم این حکم را یک‌طور دیگری اجرا کنید، چرا این جوری مرا روی زمین خوابانده‌اید؟ برای همه ما روشن بود که اکرم با نگاههای معصومانه‌اش و با همان جمله‌های کوتاه، به‌روشنی خطاب به جلاد و شکنجه‌گر و قاضی و همه کسانی که با این وقاحت می‌خواستند او را درهم‌بشکنند می‌گفت، همه حرفها و تهمت‌هایی که زده‌اید شایسته خودتان است و خودتان این کاره‌اید.

شکنجه‌گر و جلاد شقی تا توانست با ضربه‌های وحشیانه بر بدن اکرم کوبید و با هر شلاق کلمات و حرفهای رکیکی بر زبان می‌راند که هیچ‌کدامش را نمی‌توان گفت و نوشت.

وقتی به اصطلاح اجرای حکم شرعی تعزیر به پایان رسید و پیکر آش و لاش اکرم بر روی زمین افتاده بود همه ما را به داخل اتاقها فرستادند و اکرم را در همان سالن درست روبه روی راهرو بند با زنجیر به میله‌های حفاظ شوفاژ بستند. سپس در تمام اتاقها اعلام کردند که این دختر منافق بایکوت شده و هیچ کس حق ندارد با او صحبت کند.

برخورد شکنجه گران با اکرم به اندازه‌ی شنیع بود که هنوز هم بعد از گذشت سالیان من نمی‌توانم تأثیری را که از آن صحنه پذیرفته‌ام به درستی توصیف کنم و از یادآوری آن دچار تنش می‌شوم.

بسیاری وقتها احساس می‌کنم بدون این که اکرم قصد خاصی در کمک به من داشته باشد، برای همیشه مرا مدیون خودش کرده است. دینی که نه تنها با این یا آن کمک به شخص او پایان نگرفت بلکه هر روز افزوده شد و هر روز باعث شد تا دنیاهاى جدیدی به رویم گشوده شود و با رازهای انسانیت و مبارزه برای هدفهای عالی بشری آشنا بشوم.

رویارویی که بین اکرم و شکنجه گران جریان داشت، حقیقت وجود یک انسان دیگر را در مقابل دیدگانم قرار می‌داد. ولی نمی‌توانستم تنها به فهم و شناخت این واقعیت بسنده کنم. نیروی شگفتی در این صحنه وجود داشت که این احساس و وظیفه را برمی‌انگیخت تا من احساس کنم که یک روز باید بتوانم علیه این جلادان برای نجات بیگناهانی مثل اکرم دست به کاری بزنم.

روزها می‌گذشت و اکرم بایکوت شده و با دستهای زنجیر شده به میله‌های شوفاژ بسته شده بود. هر کمک و نزدیک شدن و کلمه‌ی با او حرف زدن به معنی پذیرش شلاق و تعزیر و تحمل سلول انفرادی بود.

حتی روزهای اول اجازه نمی‌دادند به توالی بروم و رسماً می‌گفتند همه چیز در همان حالت زنجیر شده باید انجام شود. اطراف او را بوی تعفن شدیدی گرفته

بود. بسیاری از زندانیان می گفتند این کار را می کنند تا هیچ کس برای کمک به اکرم به سراغش نرود.

بعد از چند روز اجازه توالترفتن به او دادند. البته با یک شکل خاص که هر لحظه می توانست به موضوع یک آزار و حرکت ایذایی جدید علیه او تبدیل شود. نوع و نحوه اجازه‌یی که به او داده می شد بستگی داشت به این که هر نگهبان تا چه اندازه از دیگری شقی تر باشند؟

چون دستش به زنجیر و میله‌های شوفاژ قفل شده بود، باید صبر می کرد تا کلید بیاورند و قفل آن را باز کنند. بنابراین درجه شقاوت هر نگهبانی تعیین می کرد که از این موضوع تا چه اندازه به عنوان یک شیوه و وسیله شکنجه کردن اکرم استفاده کند. بعضی نگهبانها برای باز کردن زنجیر گاهی تا یک ساعت طول می دادند تا او بیشتر عذاب بکشد.

ابتدا به سختی می توانستم باور کنم آنها از این کار لذت می برند! تصور می کردم موضوع در حد وظایف یک مأمور و نقش خاصی است که به عنوان پاسدار به آنها واگذار شده است. ولی به وضوح این واقعیت را دیدم که حتی دنبالش بودند تا فرصتی یا بهانه‌یی بیابند که او را بیشتر عذاب دهند.

واقعیت به سادگی این بود که شکنجه و عذاب دادن یک دختر جوان که هیچ گاهی جز استواری بر سر عقایدش نداشت، برای آنها چیزی جز تفریح نبود. تفریح کسانی که دست پرورده یک تفکر مشخص بودند. انسانهایی که با انگیزه و پتانسیل عجیبی احساس وظیفه می کردند تا به طور خاص زنها را آزار بدهند. اما زنها چرا باید زندهای دیگر را آزار بدهند؟ زنانی که اعتقادهای دیگر و اندیشه و تفکر دیگری داشتند که با خواست آخوندها همزیستی نداشت و درست نقطه مقابل آن بود؟

وضعیتی که اکرم داشت، هر لحظه بیشتر ذهنم را درگیر می کرد و هر روز این

سؤال بیشتر در ذهنم قوت می‌گرفت که بدانم چه بلایی بر سرش آورده‌اند و چرا؟ در نیمه‌شب‌هایی که مشغول نماز شب بودم، در اثنای نماز احساس کردم مسئول بند در محل کارش نیست. نمازم را به سرعت تمام کردم و یکی دیگر از بچه‌ها هم مرا به اطمینان رساند که مسئول بند نیست و احتمالاً در دفتر بند خوابش برده است. خودم را به اکرم رساندم که خوشبختانه بیدار بود. برایش از آب و مواد خوراکی که در سلول داشتیم بردم و منتظر شدم تا قدری بخورد و جان بگیرد.

از او پرسیدم: مگر چکار کرده بودی که این حکمها را برای تو تعیین کردند؟ اکرم آرام و معصومانه گریست و گفت: آنها همه کارهای کثیفشان را به اسم من عنوان کردند. همه چیز را در حکم شرعی و قضایی خودشان برعکس نوشتند. هر عمل ضد اخلاقی که فکرش را بکنی در حقم انجام دادند و بعد همان‌طور که همه شما دیدید و شنیدید، گفتند و اعلام کردند که من به خاطر جرائم ضد اخلاقی که حتی یک کدامش را هم نگفتند باید شلاق بخورم و بایکوت شوم. چرا نگفتند کدام عمل ضد اخلاقی و کدام خلاف؟ برای این که همه چیز را خودشان انجام دادند.

اکرم به سختی توانست بیان کند که طی چند روزی که تحت عنوان بازجویی در شعبه بوده به او تجاوز کرده بودند. در لحظه‌هایی که اکرم حرف می‌زد من بر خودم می‌لرزیدم و سرم گیج می‌رفت و در دلم به چنین موجودات خبیثی که مرزهای دجالیت را تا این اندازه درنوردیده بودند لعن و نفرین می‌کردم.

از آن‌جا با خودم تصمیم گرفتم و در دلم عهدی بستم که هر روز برای مقابله با این جلادان دجال که می‌خواهند حداقلهای انسانیت و کمترین ارزشهای انسانی را از ما بگیرند در بیفتم. تصمیم گرفتم در اولین قدم با همان حکم به اصطلاح شرعی بایکوت اکرم مقابله کنم. برخی از بچه‌ها هم، به خصوص در خلوت شب که هوشیاری زندانبان کمتر بود با شیوه‌های مختلف سراغش می‌رفتند. من هم هر شب به صورتی به سراغش می‌رفتم تا این که یک‌بار وقتی در اثنای نماز شب بودم اکرم

آب خواست. در فرصتی که به او آب می‌دادم ناگهان مسئول بند رسید و مرا دید و بعد از انبوهی فحاشیهای رکیک و حرفهای زننده پرتابم کرد به داخل بند و تهدیدم کرد که منتظر شعبه ۷ باشم.

او تهدیدش را عملی کرد و چندروز بعد برای بازجویی به شعبه ۷ صدایم زدند. در شعبه ۷ وقتی مرا به اتاق شکنجه بردند اول دوره‌ام کردند و در فضایی که مشخص بود می‌خواهند مرا بترسانند یکی یکی شروع به سؤال کردند.

یکی گفت: راستش را بگو به اکرم چه می‌گفتی؟

گفتم: من فقط به او آب دادم.

دیگری گفت: دیگر می‌خواستی چکار کنی؟ مگر نگفتیم او بایکوت است و تازه... هم هست (دوباره همان اتهامهای کثیف خودشان را تکرار کرد).

آنها از من می‌خواستند در برگه بازجویی بنویسم که به اکرم چه گفته‌ام و از او چه شنیده‌ام؟

من هم نوشتم: او از من آب خواسته و من به او آب دادم.

یکی از بازجوها کاغذ را برداشت و با آن که هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم، با مشت و لگد به جان من افتاد و بقیه هم به دنبال او ادامه دادند. این کتک کاری و فحاشیهای رکیک تا مدتی ادامه داشت و سرانجام مرا در گوشه اتاق رها کردند.

یکی از بازجوها نزدیک شد و گفت: حالا فهمیدی وقتی یکی بایکوت می‌شود یعنی چی؟! یا هنوز هم نفهمیدی؟ آب نمی‌دهی حالت هست یا نه؟

من جواب ندادم و او ادامه داد: این آخرین باری است که به سراغش می‌روی، دفعه بعد هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای.

بعد از این خط و نشان کشیدن، مرا از اتاق به گوشه راهرو پرت کرد و بعد از حدود یک ساعت به بند برگرداندند.

این موضوع برایم تجربه خوبی بود، به‌رغم فحش و کتک‌هایی که نثارم کردند از کاری که کرده بودم، راضی و خوشحال بودم. از این که توانستم در مقابل حکم شرعی و قضایی آنها بایستم و ممنوعیت اعلام‌شده آنها را بشکنم احساس پیروزی می‌کردم. وقتی احساس وظیفه می‌کردم که باید تهمت‌هایی را که آنها به اکرم زده‌اند، به هیچ بگیرم، احساس غرور خاصی داشتم. لحظه‌هایی که بعد از این ماجرا بر من می‌گذشت، احساس و معنی تازه‌یی از مجاهدبودن و مبارزه کردن بود.

تا زمانی که آنها می‌توانند همین روح و وجدان زنده بشری و احساس انسانی را در ما بکشند می‌توانند امیدوار باشند که به هدف‌هایشان خواهند رسید. هدف آنها از شلاق‌زدن شیخ اکرم در ملاعام زندانیان، درهم‌شکستن خود اکرم نبود، آنها به این دلیل به او تجاوز کرده بودند که اکرم از پیش آنها را درهم شکسته و به‌زانو در آورده بود. تهمتهای کثیفی که نثارش کردند جز گواه شکست آنها در مقابلش نبود.

پس هدفشان از آن کارها نه اکرم، بلکه ما بودیم. آنها می‌خواستند ذهن و اراده هیچ زن زندانی، کاری را که آنها کرده‌اند و تهمتی که به یک زن زده‌اند به‌چالش‌نگیرد و در مقابلش نایستد و همه به آن‌چه در ذهن آنها نسبت به‌زنان می‌گذرد تمکین کنند. صحنه و تابلویی که اکرم در کانونش قرار داشت، برایم صحنه‌یی از نبرد انسانیت و دشمنانش بود.

وقتی در مقابل این واقعیت قرار گرفتم، در دلم با خدا رازونیاز کردم و از او خواستم تا به من این توان را بدهد که بتوانم همه‌چیز را تحمل کنم ولی هرگز انسانیت را نفروشم و بر آن پای بفرم. این مبارزه‌یی است که نمی‌تواند به نبردی بین من و دژخیمان رژیم یا حتی بین تمام مردم ایران و حکومت کنونی محدود شود. ما در این نبرد و مبارزه برای حیات و حیثیت انسانی تنها نیستیم و انسانیت نمی‌تواند در چنین برهوتی رها شود و تنها بماند.

«رضیه»

مدتی که در بند عمومی بودم، هرازگاهی رضیه را می‌دیدم. او را سالها پیش، از زمان شاه که خودم کوچک بودم و او هم چندان بزرگسال نبود و به خانه‌مان آمده بود، دیده بودم. رضیه آیت‌الله‌زاده شیرازی از اعضای مجاهدین بود که در دوران فعالیت‌های سیاسی سالهای اول بعد از انقلاب در کرج به خانه ما آمده بود. رضیه در زندان به شدت ضعیف و لاغر شده بود ولی روحیه‌اش خیلی بالا و همیشه شاداب و سرحال بود.

او در زندان ماجرای دستگیری‌اش را برایمان تعریف کرد و از جمله گفت، هنگام دستگیری در سال ۶۰ باردار بوده و آنها با علم به این موضوع او را مستقیم به اتاق شکنجه برده بودند تا از او اطلاعات بگیرند.

به‌رغم وضعیتش هیچ رحمی به او نکرده و به‌طور مستمر او را در اتاق شکنجه تحت بازجویی قرار داده بودند. به مدت یک‌ماه به‌طور شبانه‌روزی در اتاقهای بازجویی یا در راهرو شعبه در انتظار شکنجه بعدی به‌سر می‌برده و در این مدت او را به بند عمومی نبرده بودند تا کمترین ارتباطی با دیگران نداشته باشد.

رضیه فرزندش را در همان وضعیت، یعنی در گرماگرم بازجوییها و شکنجه‌ها به دنیا آورده بود. خودش با خنده و شوخی می‌گفت، من یک زایمان بی‌درد را تجربه کردم. چون هیچ تصویر مشخصی از دردهای معمول آن ندارم. درواقع به‌خاطر شدت دردها و مسائل دوران بازجویی او تقریباً بی‌هوش بوده و چیزی از آن به یاد نمی‌آورد.

رضیه هیچ گرایشی نداشت از شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود حرفی بزند. این روحیه او شخصیتش را برایم جذابتر می‌نمود و نسبت به او کنجکاو می‌شدم. چند بار در این زمینه از او پرسیدم: با تو چکار کرده‌اند؟

اما او هربار می‌خندید و با چهره مهربان و صمیمی‌اش به من نگاه می‌کرد و



مجاهد شهید رضیه آیت‌الله‌زاده شیرازی

می‌گفت: چیز خاصی نبوده، همان کارهایی را کردند که با بقیه هم کرده‌اند و هنوز هم دارند ادامه می‌دهند.

به‌خاطر رازدار بودنش، مطلب و حرف زیادی از او در ذهنم نمانده و فکر می‌کنم همین ویژگی متفاوت او با بسیاری دیگر که از هر دری سخنی می‌گویند، در ذهنم احترام خاصی را برمی‌انگیخت و از او خاطره به یادماندنی یک خواهر و همزنجیر قوی و مستحکم و در عین حال دوست‌داشتنی در ذهنم باقی گذاشته است.

رضیه در زندان همیشه می‌خندید و شاداب بود. در چهره‌اش هرگز غم و اندوه و نومییدی جایی نداشت. سرشار از امید و ایمان به آینده بود. در هیچ حادثه‌یی نمی‌شکست و غمگین نمی‌شد و هرگز احساس بی‌په‌ودگی نمی‌کرد.

با آن که بیش از دو سال از زندانی بودن و به اصطلاح محکوم شدنش گذشته بود، دست از سرش برنمی‌داشتند و پی‌درپی او را برای بازجویی و شکنجه می‌بردند. همه می‌دانستند که بازجوها و لاجوردی کینه شدیدی به او دارند.

شنیدیم که بازجوها به او گفته بودند: کور خوانده‌ای، دیگر تو را زیاد شلاق نمی‌زنیم چون باعث می‌شود در نظر بقیه قهرمان بشوی و روزی هم که اعدامت کنیم، سمبل و قهرمان این زندانیها خواهی شد. فکر نکن می‌گذاریم این‌طوری در چشم بقیه قهرمان و اسطوره شوی.

یکی از بهترین شاهد‌های درماندگی آنها در مقابل اراده رزمنده و مقاوم این زنان همین اعترافشان بود. واقعیت این بود که آنها نمی‌توانستند به همین حرفشان عمل کنند. زیرا جز شکنجه و شلاق و انواع فشارهای ضدانسانی، حربه، امکان و مکانیسم دیگری برای مقابله با او نداشتند. تازه اگر هم عمل می‌کردند، باز جلو اسطوره یا قهرمان شدن او را نمی‌توانستند بگیرند، زیرا خودش اعترافی بود به این که در مقابل او به‌زانو درآمده‌اند و سلاخی و امکانی برای به تسلیم کشاندن او ندارند. رضیه همیشه با مادرم در زندان صحبت می‌کرد و تلاش می‌کردند، رابطه‌شان

با هم مشخص نشود. رضیه می‌گفت: شاید شما روزی آزاد شوید ولی کمترین تردیدی ندارم که آنها در نهایت اعدام می‌کنند.

رضیه در یکی از آخرین دیدارهایش با مادرم در زندان، از آن‌جا که احتمال آزاد شدن مادرم را می‌داد، یادگاری خاصی به او داده بود تا آن را همراه با سلامهایش به «مسعود» برساند.

بعد از مدتی رضیه را از بند ما بردند و دیگر او را ندیدم. چندسال بعد که به مجاهدین پیوستم، در میان خبرهای مربوط به قتل عام زندانیان سیاسی سال ۶۷ نام رضیه هم می‌درخشید. گزارش حاکی از این بود که او را در داخل زندان همراه با بسیاری از دیگر مجاهدین زندانی، حلق‌آویز کرده‌اند.

«زیبا»

حدود ۲۵ ساله به نظر می‌رسید و از کسانی بود که وقتی وارد بند ما شد گفتند از آسایشگاه منتقل شده است.

او حتی یک جمله هم حرف نمی‌زد و فقط مات و مبهوت ما را نگاه می‌کرد. گاهی در میان نگاههایی که مدت‌های طولانی به ما ادامه پیدا می‌کرد، قطراتی اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید.

همه تلاشهایمان برای این که او حرف بزند بی‌نتیجه ماند. اصلاً دهانش به صحبت باز نمی‌شد.

هرچه سراغش می‌رفتیم و می‌خواستیم بفهمیم چه شده و چه بلایی بر سرش آورده‌اند، چیزی دستگیرمان نمی‌شد.

حدود ۱۰ روز پیش ما بود و تا آخر هم حتی یک جمله حرف نزد. تنها واکنش او نسبت به حرفهای ما نگاهی خیره و آمیخته با اشک بود. کم‌کم می‌کردیم برایش غذا می‌آوردیم اما نمی‌توانست چندان غذایی بخورد. اندکی

غذا می خورد و به فکر فرو می رفت و ما نمی فهمیدیم به چه فکر می کند؟ او همواره معمایی در ذهن ما بود و هیچ وقت هم پاسخ این معما را نیافتیم. سرانجام یک روز دوزن پاسدار آمدند و چادرش را روی سرش انداختند و او را کشان کشان از بند بردند. وقتی پرسیدیم کجا می برید؟ گفتند به شما ربطی ندارد. دیگر از او خبردار نشدیم که چه شد و اسمش را هم از طریق همانهایی شنیدیم که او را به بند آوردند و بردند.

سؤال اصلی اما این بود که چرا چنین زندانیانی را که خودشان به چنین وضعیتی رسانده بودند، حتی برای مدتی کوتاه به بندهای عمومی می فرستادند؟ آیا حدس می زدند زندانی ممکن است از چنین حالتی برای فریب آنها استفاده کرده باشد؟ و در بند عمومی وقتی در کنش و واکنش عمومی قرار بگیرد یا دوستانی را بشناسد بتوانند از طریق خائنان اطلاعاتی کسب کنند؟ یا می خواستند به این وسیله پیامی را به سایر زندانیان منتقل کنند؟ آیا نمی خواستند بگویند که چنین سرنوشتی در انتظار هر زندانی مقاومی است؟ آیا نمی خواستند بگویند که می توانند هر کدام از ما را به چنین سرنوشتی مبتلا کنند؟ شق دوم محتملتر بود. چنان که از بازجوییها و شکنجه های روزانه و فرستادن آنها با پاهای آش و لاش به داخل بند هم هدفی جز همین ارباب نداشتند.

«اعظم»

با اعظم از روزی که همراه با فرزند ۶ ماهه اش به بند ما آمد، آشنا شدم. زنی در حدود ۲۵ ساله و او هم از آسایشگاه منتقل شده بود. بچه اش از وقتی وارد بند شد و جمعیت را دید بی وقفه شیون و جیغ زدن را شروع کرد و یک لحظه هم آرام نمی شد. اعظم برخلاف دخترش، بسیار آرام و متین و صبور بود و لبخند ملیحی یکسره به چهره اش روشنایی و صمیمیت خاصی می بخشید. چهره اش نشان می داد که

حسابی اهل مقاومت است. در عین حال ساکت و کم حرف بود. وقتی وارد شد بدنهای خود و کودکش، به شدت بوی عفونت می داد و وضعیت ناجوری داشتند. از این نمونه و سایر مواردی که دیده بودیم می شد حدس زد که در بند آسایشگاه چه خبر است؟ چون بیشتر کسانی که از آن جا به بند ما می آمدند از جنبه های مختلف روحی و صنفی و بهداشتی در وضع خاصی بودند.

یک بار از اعظم پرسیدم: چرا بچه ها این قدر بی تاب است؟

اعظم گفت: از روزی که به دنیا آمده جز چندروز اول که در شعبه بودم و او همان جا به دنیا آمد. همواره در وضعیتی بوده که هیچ نوری را ندیده و همه پدیده ها برایش در این جا غریبند.

اعظم که در سلول انفرادی حساب روزها دستش نبوده و شاخصی برای شب و روز نداشته، می گفت: براساس برآوردهای خودم نزدیک به ۵ ماه در سلول انفرادی آسایشگاه بوده ام.

در آن سلول نه نوری بوده، نه صدایی و نه هیچ چیز دیگر! فقط در نوبتهای غذا از دریچه کوچک در سلول غذا به داخل گذاشته می شده و بعد از خوردن هم همان ظرف را کنار دریچه می گذاشته که نگهبانان برمی داشتند. در این مدت حتی یک نفر هم با او حرف نزده بود. اعظم می گفت فقط خودم با خودم یا با بچه ام حرف می زدم تا حرف زدن یادم نرود. گذران روز و شب را هم از تعداد وعده های غذا، یا گاهی از روی صدای اذانی که از دوردست می آمد، درمی آوردم و دیگر هیچ نوری که حتی از طریق آن شب و روز را تشخیص بدهم وجود نداشت.

وقتی اعظم سرگذشت خود را در آسایشگاه تعریف می کرد، من با خودم می گفتم هر آدم عادی با این وضعیت و حتی کمتر از آن، حتماً روانی می شود و او چقدر مقاوم و مجاهد است که تازه بعد از این همه رنج و مرارت، لبخند از

لبانش دور نمی‌شود و باز هم این قدر صبور و آرام است. بچه‌اش چنان گریه‌هایی می‌کرد که من تا بن استخوانم درد می‌کشیدم، ولی اعظم با آرامش و تسلط خاصی او را آرام می‌کرد.

بچه‌اش با آن که ۶ ماهه بود، وضعیتی داشت که انگار تازه به دنیا آمده، او هیچ تشخیصی نسبت به دنیای بیرون از خودش نداشت. تا حدود یک هفته به محض دیدن یکی از ما یکسره جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد تا این که به مرور و کم کم با او کار کردیم و آرام شد.

اعظم تعریف می‌کرد وقتی باردار بوده در خانهداری که با همسر مجاهدش زندگی می‌کرده، دستگیر می‌شود. همسرش در همان صحنه درگیری موفق به فرار می‌شود. از روزی که دستگیر شده به جرم این که همسر یک مجاهد است بدترین شکنجه‌ها را بر سرش آورده بودند.

به او گفته بودند هر ردی از همسرش دارد بدهد و وقتی او گفته من هیچ ردی از همسر ندارم، او را به بند آسایشگاه برده و گفته بودند: همین جا بمان تا دفن بشوی. اعظم می‌گفت دیگر هرگز انتظار نداشتم سراغم بیایند تا این که یک روز در سلول را به رویم باز کردند و به بند منتقل کردند. اعظم بعد از مدتی از نزد ما رفت و دیگر از او خبری نشنیدم.

«فاطمه»

زمانی که در بند عمومی بودم، یک روز دختری را آوردند که اسمش فاطمه بود. به طور رسمی گفتند او از مجاهدین است و پدرش او را تحویل دادستانی داده است. پدرش از مزدوران رژیم و حزب‌اللهی بود. من هیچ وقت پدرش را ندیده بودم ولی همواره تصور می‌کردم احتمالاً باید به یک حیوان درنده بیشتر شباهت داشته باشد، تا به یک انسان!

بعد از ساعتی که از حضور فاطمه در بند می گذشت، از حرفهایی که می زد متوجه شدیم تعادل روانی خود را از دست داده است.

همین طور که در اتاق نشسته بود ناگهان بلند می شد و رو به هر طرفی که بود به حالتی شبیه نماز می ایستاد و پی در پی سجده می کرد. یا ناگهان شروع به سخنرانی می کرد. اما گاهی اوقات حالش طبیعی بود و می شد با او صحبت کرد. یک بار که در وضعیت متعادلی بود، از او پرسیدم چه شده و با تو چکار کرده اند؟

فاطمه گفت: چیز زیادی نمی دانم ولی تا جایی که یادم هست بعد از آن که یک روز در حین بازجویی و شکنجه با یک وسیله خیلی سنگین به سرم ضربه زدند، دیگر خیلی چیزها را به یاد نمی آورم.

وقتی فاطمه تعادل روانیش را از دست می داد، وضعیت بسیار دردناکی پیدا می کرد. گاهی چنان سردردهای وحشتناکی می گرفت که برایش غیرقابل تحمل بود و از شدت درد به مدت طولانی می گریست.

گاهی هم هذیان می گفت و حرفهای عجیبی می زد که وضعیتش را به صورت یک آزار دائمی برای سایر زندانیان در آورده بود.

در عین حال که چنین وضعیتی داشت و خود آنها بهتر می دانستند با یک فرد طبیعی مواجه نیستند، باز هم او را به بازجویی می بردند و زیر ضرب شلاق و شکنجه می گرفتند. یک بار او را به بازجویی بردند و برگرداندند و روز بعد دوباره صدایش زدند. وقتی برگشت از ظاهرش معلوم بود حسابی او را زده اند. در فرصتی که قدری اوضاعش بهتر شده بود، پشتش را نشانم داد که کابل زده بودند و تماماً آتش و لاش شده بود.

آن روز فاطمه گفت: براساس حکم شرعی که قاضی (حاکم شرع) داده باید روزی ۴۰ ضربه شلاق به من بزنند.

گفتم: آخر برای چی؟

گفت: از خودشان پرسید.

هیچ کس نتوانست بفهمد به چه جرمی فاطمه را هر روز می‌زنند؟ این سؤال که برای هر انسانی و در هر محیط و تحت هر قانونی طبیعی است، در زندانهای رژیم آخوندها زائد است. زیرا در آنجا زندانبانان و بازجویان باید کینه‌هایشان را روی زندانیان تخلیه کنند. چون در این نظام و رژیم و به‌خصوص در زندانهایش، مجرمان واقعی جز خود زندانبانان و بازجوها نیستند. در آنجا همه چیز وارونه است. کسی که زندانی شد، دیگر اختیار مرگ و زندگیش در دست بازجو و شکنجه‌گر است. این عامترین قانون قضایی در رژیم ضدبشری آخوندهاست. در زندانها هم البته این جنایتکاران دو جناح بودند. گروهی از بازجوها بودند که از همین جناح خاتمی و معتقد به کار قانونی و مدعی بودند که ما خودسرانه! شلاق نمی‌زنیم. بلکه براساس حکم قضایی عمل می‌کنیم. بعدها یکی از نزدیکان خاتمی که در گذشته بازجو و شکنجه‌گر بوده طی مصاحبه‌یی گفت: زمانی که ما در زندانها کار می‌کردیم، هرگز بدون وضو گرفتن به اتاق بازجویی (شکنجه) نمی‌رفتیم.^۳ آنها برای شلاق زدن حکم یا برگه‌یی می‌گرفتند که حاکم شرع در آن برگه تعداد معینی شلاق را تجویز کرده بود. اما بر چه اساسی و بعد از کدام محاکمه این تعزیر ضروری شده بود، معلوم نبود. چیزی جز یک «کلاه شرعی» نبود و درواقع دجالگری مضاعف بود. کسی که این چیزها را باور کند در واقع دوبار از آخوندها فریب خورده است. بعضی احکام شرعی هم نامحدود بود و حد آن بستگی به این داشت که متهم کی اعتراف کند! بعداً که موضوع فاطمه را برای یکی از دوستانم تعریف کردم، گفت دلیل

۳. علی ربیعی، بعداً دبیر شورایی عالی امنیت رژیم و از نزدیکترین مشاوران خاتمی شد. او سالها از مقامهای اصلی اطلاعاتی و امنیتی و قائم‌مقام آخوند علی فلاحیان وزیر پیشین اطلاعات بود که از سوی چند دادگاه اروپایی به‌عنوان مسول ترورهای سیاسی پناهندگان ایرانی تحت تعقیب است.

چنین حکم شرعی خاصی از سوی آخوندها با استناد به کتاب تحریرالوسیله خمینی در مورد ارتداد زنان است که مجازات زن مرتد با مجازات مرد مرتد که به قتل می‌رسد، متفاوت است. براساس فتوای خمینی زن مرتد باید تا آخر عمرش هر روز شلاق بخورد.^۴

در منطق این رژیم که کتاب تحریرالوسیله خمینی به‌عنوان یک سند مرجع در احکام قضایی به‌شمار می‌رود با توجه به وضعیت پدر فاطمه که از نزدیکان خمینی بوده و فاطمه هواداری از مجاهدین و اسلام مجاهدین را انتخاب کرده بود، ارتداد محسوب می‌شود.

فاطمه می‌گفت بازجوها به او گفته‌اند حتی یک‌روز هم نباید در شلاق خوردن تو وقفه بیفتد. او را هر روز برای بازجویی صدا می‌زدند و حکم را در موردش اجرا می‌کردند. هر روز روی زخمهای قبلی دوباره شلاق می‌زدند و وضعیتش بدتر می‌شد. از شدت درد قرار و آرام نداشت، نه می‌توانست یک لحظه دراز بکشد و نه می‌توانست در جایی بنشیند. هر شب تا صبح از شدت درد شلاقها نمی‌خوابید و در راهرو بند راه می‌رفت. هر از چند ساعتی نیز تعادلش را از دست می‌داد و هدیان می‌گفت.

به‌خصوص شبها حالش بدتر می‌شد و گاه با صداهای فریادگونه‌ی گریه و ناله می‌کرد یا داد می‌کشید. گاهی با صدای بلند و لحن بسیار دلنشینی سرودهای مجاهدین را می‌خواند. گاهی هم به‌صورت نامنسجم از هر دری سخنی می‌گفت. ولی هیچ لحظه‌ی از او سراغ ندارم که آرام و قرار داشته باشد.

وقتی به او فکر می‌کردم به ذهنم می‌رسید که این همه آزار و شکنجه او به‌خاطر چیست؟ مگر جرم او دست‌بالا چیست؟ او یک زمانی هوادار مجاهدین بوده و

۴. خمینی در کتابش به نام تحریرالوسیله نوشته است: «زن مرتد، حتی مرتد فطری، به قتل نمی‌رسد. بلکه حبس مادام‌العمر می‌شود و در هر وعده نمازها، کتک می‌خورد...» (جلد دوم - صفحه ۴۹۴ مسأله ۱)

بیشترین فعالیتش به سود مجاهدین، توزیع نشریه در خیابان بوده تازه اگر برای چنین جرمی بتوان مکافاتی هم قائل شد، بارها و بارها در همان خیابانها هم توسط فالانژهای خمینی کتک خورده است. پاسخ همه این سؤاها در واقع به ماهیت این رژیم راه می‌برند.

درحالی که اجرای حکم شلاقهای روزانه ادامه داشت، یک روز فاطمه را صدا زدند که با وسایلش به دفتر بند برود. از آن روز دیگر او را ندیدم و هیچ خبری از او به دست نیاوردم.

«مادر صغری»

در بند ما زنی در حدود ۵۰ساله بود که مادر صغری صدایش می‌کردیم. یک بار در حین گفتگوهایمان، از او خواستم ماجرایش را برایم تعریف کند. مادر می‌گفت: دخترم در جریان تهاجم به یکی از خانه‌های تیمی مجاهدین دستگیر شده و بعد از چند روز شکنجه اعدامش کردند. اما نمی‌دانم چه کسی آدرس خانه ما را به پاسدارها داده بود که یک روز به خانه‌مان ریخته و دستگیر کردند. می‌گفتند به خاطر این که دخترم مجاهد بوده و تو به او کمک می‌کردی باید حکم بگیری و زندان بکشی و مرا به ۴سال زندان محکوم کردند. جلادان و مسئولان بند به خاطر این که او مادر یک دختر مجاهد بوده و دخترش به شهادت رسیده بود از او کینه خاصی به دل داشتند. و در هر فرصتی اذیتش می‌کردند.

حرفهای مادر صغری بر دلم می‌نشست. چون بیان ساده و شیوای تجربه عملی یک زن ایرانی در مقابل رژیم بود. او بدون هیچ تئوری و خواندن هیچ کتابی به‌طور بسیار روشن و ملموسی ضرورت ایستادن و مبارزه کردن و نابودی این رژیم را خلاصه و روشن و مستدل بیان می‌کرد.

مادر صغری می گفت: من پیشترها زیاد با مجاهدین کاری نداشتم و نمی دانستم آنها کی هستند. فقط دخترم مجاهد بود. تا زمانی که زنده بود و می دانستم فعالیت‌هایی دارد، با فعالیتش مخالف بودم. حتی بعد هم که شنیدم شهید شده، درد و حسرت از دست دادن دخترم تأثیرهایی رویم گذاشت ولی چیزی نبود که مسیر زندگی‌م را عوض کند. چون هیچ وقت فکر نمی کردم که اینها (رژیم خمینی) این قدر کثیف و پست باشند. فکر می کردم هر اختلاف سیاسی و فکری باشد، به خاطر این که خودشان را روحانی و مرد دین و خدا و مذهب می دانند لابد ذره‌یی در آنها انسانیتی هست. ولی با صحنه‌هایی که در زندان دیدم و آنچه که از شکنجه و تحقیر و توهین و ضرب و شتم خودم چشیدم، نسبت به مجاهدین ایمان تازه‌یی یافتم. به این حقیقت رسیدم که مجاهدین خیلی حقند و اینها که دشمنان خونی مجاهدین هستند بلکه هزار درجه ضدانسانیت هستند. خیلی وقتها مانع دخترم می شدم و می گفتم این قدر دنبال فعالیت برای مجاهدین نرو، سرت را بر باد می دهی و بدبخت می شوی، حالا به این یقین رسیدم که دخترم بهترین راه را انتخاب کرده و سرفراز و سعادتمند شد و به او افتخار می کنم. خوشا به سعادتش که با وجود سن کمش خیلی زودتر از من راه حقیقت را شناخت و به آن سر سپرد.

هرازگاهی مادر صغری را به بازجویی صدا می زدند و با زدن کابل و شلاق به او و بردنش روی تخت شکنجه کینه‌های ضدبشری خودشان را تخلیه می کردند.

او آن قدر صبور بود که بعد از هربار شلاق خوردن با آن که حالش بد بود وقتی به بند می آمد چهره‌یی آرام داشت و در وهله اول نمی فهمیدی چه بر سرش آورده‌اند. خیلی وقتها آن قدر چیزی نمی گفت و آرام برخورد می کرد که چیزی نمی فهمیدیم و ناگهان متوجه می شدیم که از حال رفته و غش کرده است.

چند خائن خود فروخته که در بند بودند، برخوردشان با او به شدت تحقیر آمیز بود و به او بی احترامی می کردند. حتی در مناسبات انسانی و صنفی هم توجه نداشتند که او جای مادرشان است. چه صحنه رقت انگیزی برای آنها و چه صحنه زیبایی برای ارزشهای انسانی! وقتی آنها با مقاومت و مبارزه علیه رژیم می گرفتند از کمترین ارزشهای انسانی هم تهی می شدند. در مقابلشان یک زن ساده، تنها و تنها به خاطر تسلیم نشدن به رژیم و دست نشستن از شرف انسانیش هر روز ارزشها و احترامهای بیشتری در ذهن و قلب ما برمی انگیخت.

آن خائنها پی در پی مجاهد بودن دخترش را مطرح می کردند و با لحن زشتی به او طعنه می زدند که «آهای تو که بچه منافق زایدی!» هر وقت می خواستند حرفی به او بزنند با این جمله شروع می کردند. آنها غافل بودند که چنین حرف و جمله‌یی بر احترام و عزت او در ذهن ما می افزود. زیرا او را با دخترش و آرمانهای دخترش در ذهن و قلب ما پیوند می داد و به همین دلیل وجودش برایمان عزیز و دوست داشتنی بود. همان قدر که خائنها و بازجوها از وجودش ناراحت بودند. زیرا نتوانستند او را به زانو در بیاورند و به نقطه‌یی برسانند که از مجاهدین ابراز جدایی یا انزجار کند.

هنوز هم از مادر صغری و این که چه شد و سرنوشتش به کجا انجامید، بی خبرم.

غیرسیاسی!

احتمالاً به دلیل یک اشتباه یا هر دلیل دیگری که نمی دانم چه بود، به مدت چند ماهی یک «زن عادی» را به بند ما آوردند.

بندی که ما در آن بودیم یکسره از زندانیان سیاسی بودند. بیش از ۹۰ درصدمان به جرم هواداری از مجاهدین یا نسبت خانوادگی و فامیلی با مجاهدین و بقیه در ارتباط با چند گروه و جریان سیاسی دیگر دستگیر شده بودیم. در بین ما کسی

که زندانی سیاسی نباشد یا به اتهامی غیر از دلایل سیاسی در زندان باشد یا به نوعی با مسائل سیاسی بی‌ارتباط باشد، وجود نداشت، اما این زن جوان را به‌اتهام «بدحجابی» دستگیر کرده بودند.

خودش در پاسخ به این که چرا دستگیر شدی؟ می‌گفت: وقتی از اداره‌مان به خانه می‌رفتم و تنها هم بودم یک مانتوی بلند با روسری پوشیده بودم ولی مقداری روسریم عقب رفته بود، درحالی که داشتم راه می‌رفتم، ناگهان چند مرد قوی‌هیكل از چند طرف دورم را گرفتند و غافلگیرم کردند. دست و پایم را سریع گرفتند و شروع به کتک‌زدن کردند. هرچه گفتم ولم کنید. چرا این رفتارها را می‌کنید؟ به من گفتند: بدحجابی داشتی و دستگیرت می‌کنیم!

بعد از ضرب‌وشتم در خیابان، او را به کمیته می‌برند. بعد از چند روز که مستمر زیر ضرب‌وشتم بوده و هرچه گفته من خانه و زندگی دارم، فایده نداشته و او را ول نمی‌کردند و خیلی هم اذیتش کرده بودند.

خودش می‌گفت: نمی‌دانم و نفهمیدم چرا مرا به اوین آوردند و در میان زندانیان سیاسی رها کردند.

او تا چندماه در شمار بلا تکلیف‌های بند ما بود. موضوع ابتدا قدری مبهم به نظر می‌رسید. آیا این زن مورد شک آنها بوده و توانسته بود فریضان دهد؟ اگر اتهامش «بدحجابی» بوده چرا به بند سیاسی انداخته بودند؟ آیا او را به جمع ما آورده بودند که بفهمند سیاسی هست یا نه؟

به همین دلایل حضورش در آن‌جا ابتدا کنجکاومان می‌کرد و در قدم بعد باعث می‌شد به او کمک کنیم تا زندگی در زندان بیش از آن‌چه هست بر او سخت نشود. هرچه از او می‌پرسیدیم فامیلی یا کسی نداری که مجاهد یا ضد رژیم بوده باشد که به‌خاطر او این بلا را به‌سرت آورده باشند؟

می‌گفت: نه! من اصلاً درست و حسابی مجاهدین را نمی‌شناسم و هیچ کاری

با هیچ گروه سیاسی نداشته‌ام و تا به حال جز زندگی عادی هیچ کاری نکرده‌ام و با هیچ کس کاری نداشته‌ام.

از تحقیق‌ها و توهین‌هایی که به او شده بود و کنکهای که خورده بود به شدت ناراحت بود و بیشتر اوقات در داخل بند در خلوت خودش به آرامی می‌گریست. می‌گفت: آخر کجای دنیا زنی که سرش را پایین انداخته و بدون این که آزارش به جایی برسد باید به عنوان یک مجرم شکنجه شود و بعد هم به زندان بیفتد؟ ما هم در جوابش می‌گفتیم: در هیچ کجای دنیا به جز رژیم خمینی چنین خبرهایی نیست.

جالبتر از همه این بود که وقتی به عنوان اتهام ایجاد تشکیلات زندانیان، عده‌بی از ما را زیر بازجویی قرارداد بودند، او را هم به همین اتهام آوردند! بازجوها به او بلوف می‌زدند: تو که می‌گفتی هیچ کاره‌یی و اصلاً کاری به کار سیاست نداری، پس چرا وارد تشکیلات بند شده‌ای؟ چرا این قدر با اینها گرم گرفته‌ای؟ آن جا بیشتر می‌شد فهمید که بازجوها بر چه اساسی و به چه چیزی می‌گویند تشکیلات و سازماندهی نیروهای زندانی؟ در واقع اندک صحبت‌هایی که ما با او داشتیم و از او به خاطر گریه و زاریش دلجویی می‌کردیم، به عنوان کار تشکیلاتی گزارش شده بود.

پس از مدتی این زن را از بند ما بردند و نفهمیدم چه سرنوشتی پیدا کرد.

ناهید

او مدتی در اتاق شماره ۱ بند ۲۴۶ با ما بود. اسم فامیلش یادم رفته ولی یکی از خواهرانی بود که به جرم مجاهد بودن و پس از یک درگیری برای تصرف یک پایگاه مجاهدین دستگیر شده بود.

هنگام دستگیری یک دستش را شکسته بودند. اولین ویژگی ناهید این بود

که در تمام مدت زندانش حتی یک‌بار هم دیده نشد که قسمتی از بدنش سالم باشد. همیشه یا پاهایش آتش‌ولاش بود که پانسمان کرده بودند یا زخمهایش باز و درب و داغان بود.

دومین ویژگی این بود که همیشه خندان و شاداب بود. من البته در تجربه نمونه‌های متعدد، این را شناخته بودم که هر کس به مجاهدین نزدیکتر است، شادابتر هم هست. ناهید اگرچه درد داشت ولی هیچ غباری از غم و اندوه یا یأس و حسرت بر چهره شاداب و سرزنده‌اش نداشت.

نه تنها خودش مظهر این ویژگی بود، بلکه در کلماتش نیز آن را اشاعه می‌داد و تبلیغ می‌کرد. یک‌بار در صحبت‌های کوتاهی که با هم داشتیم، به من گفت: همیشه سعی کن به هر وسیله‌یی که می‌شود، حتی اگر با سکوت شدنی است سکوت کن! اگر بلبخت عملی است، بخند! حتی در آرامترین اشکال و با ظاهری خاموش، تا جایی که می‌توانی به خواسته‌های دژخیم تن نده و برخلاف خواسته و خط رژیم حرکت کن!

این حرفها ترجمه تمام‌عیار کارهایی بود که خودش می‌کرد. ناهید بیش از جریان عمل و پراتیک خودش حرف نمی‌زد. به اتاق شکنجه‌رفتن و کابل خوردن یک روش جاری و کار ثابت شده بود. هر چند روز یک‌بار او را صدا می‌زدند و هنگامی که برمی‌گشت از او می‌پرسیدیم چه کارت کردند؟

با لبخند می‌گفت: هیچی! کینه‌هایشان را تخلیه کردند. چیز خاصی نبود. انتظار دیگری از آنها نباید داشت.

ناهید در داخل اتاقمان ابتکارهای جالبی به کار می‌برد. یک‌بار که بعد از مدتهای طولانی به‌عنوان صبحانه مختصری کره دادند، گفت بچه‌ها کره‌هایتان را با هم جمع کنید تا شیرینی درست کنیم. ناهید کره‌های مصرف‌نشده در صبحانه را از همه گرفت و آنها را با شکر و مقداری شیر خشک بچه قاطی کرد و از

مخلوط آن چیزی شبیه به شیرینی پخت که خودش یک کار جدید بود و نقش مهمی در روحیه و فضای جمعی اتاق داشت.

چندبار در اثر شکنجه‌ها به مرحله دیالیز رسیده بود. تمام پاهایش تا بالای ران تماماً وصله‌پینه بود و وضعیت عجیب و غریبی پیدا کرده بود. ولی با تمام قوا با دردها و مشکلات جسمیش می‌جنگید.

در هر فرصتی که هواخوری می‌دادند و یا در راهرو بند با همان پاهای مجروح سعی می‌کرد روی پاهایش راه برود و به ما هم یاد می‌داد که تا می‌توانیم راه برویم. می‌گفت این طوری درد از پایتان بیرون می‌رود. با فعالیت مجموع پا، می‌توان این زخمها را ترمیم کرد و گرنه زمانش طولانی‌تر می‌شود و عوارض بیشتری خواهد داشت.

ناهِید آن‌قدر در این زمینه جدی بود و مرا جذب رفتارهایش کرده بود که گاهی اوقات وقتی به راه رفتن او با آن وضعیت پاهای آس‌ولاش، نگاه می‌کردم، علاوه بر قلبم که ریش‌ریش می‌شد پاهایم نیز درد می‌گرفت و برایم سؤال می‌شد که خودش چطوری تحمل می‌کند چون تقریباً استخوانهای پاهایش بیرون بود و کج شده بود و به‌نظر می‌رسید چنین کسی باید روی زانو راه برود یا باید دو نفر زیر بغلش را برای راه رفتن بگیرند و کمکش کنند. اما نیروی ایمان و اراده انسانی شگفت‌آوری که در وجودش بود، این غیرممکن‌ها را ممکن کرده بود.

هیچ‌وقت برایمان توضیح نداده بود که از روز دستگیر شدنش با او چه کرده‌اند؟ فقط از وضعیت دستش و پاهایش معلوم بود که بارها و بارها زیر شکنجه رفته. روحیه مقاومش و سرزندگی‌یی که داشت، بی‌اختیار مرا به تحسین وامی‌داشت و آرزو می‌کردم بتوانم مثل او باشم. مدتهای طولانی ملاقات ممنوع بود و فکر می‌کنم تا آخر هم هیچ ملاقاتی نداشت.

ناهِید یک قرآن کوچک همراهش داشت که همیشه سعی می‌کرد با هم به‌صورت جمعی آن را بخوانیم.

زندانبانها و خائنان به شدت از جمع شدن ما با هم در هراس بودند و ناهید در مقابله با این رفتار آنها از هر فرصتی استفاده می کرد تا دور هم جمعمان کند. برنامه ریزی جمعی در اتاق ابتکار او بود. قرآن و نهج البلاغه را جمعی می خواندیم و نماز جماعت هم به ابتکار او به این صورت بود که چون می خواستیم نمود ظاهری تحریک کننده بی نداشته باشد، به صورت پراکنده و نامنظم ولی همزمان نماز می خواندیم.

با همه این مراعاتها در نهایت همین نماز جماعت باعث شد حسابی تنبیه شویم. یک شب در حالی که خواب بودیم ریختند داخل اتاق و بعد از چند تا لگد به افرادی که دم دست بودند و فحشهای رکیک و ناسزاهای زشتی که دادند، در اتاق را به رویمان بستند و تا دو روز حتی برای توالت هم در را باز نکردند و غذا هم به ما ندادند. در این دو روز مریضها و ضعیف ترها از باقیمانده غذای روزهای قبل تغذیه کردند. این ۴۸ ساعت قیمت یکی از ابتکارهای ناهید بود که البته ارزشش را داشت و هیچ کس از بابت قیمتی که برای مقاومت و ایستادگی در مقابل آنها و آن هم بر سر کمترین حقوق زندانی بودن پرداخته بودیم ناراضی نبود. وقتی از بند ۲۴۶ رفتم، تا مدتها از ناهید خبری نداشتم تا این که روزی یکی از هم بندیهای سابقم را در زندان دیدم و وقتی سراغ ناهید را گرفتم خبر اعدامش را به من داد. سرنوشتی که از ابتدا مقاومت تمام عیار ناهید برایش رقم زده بود و خودش هم برای آن آماده بود سرانجام فرا رسید.

محاكمه!

یک روز مرا صدا زدند و گفتند برای رفتن به دادگاه به دفتر بند مراجعه کنم. یکی دیگر از زندانیان بند پایین هم بود که او را هم برای محاكمه صدا کرده بودند.

وقتی به دادگاه رفتیم. هیچ چیزش به دادگاه شباهت نداشت. از وکیل که به طور مطلق خبری نبود. چنین انتظاری هم البته از دستگاه قضایی خمینی نداشتیم. یعنی با الگوی قرون وسطایی که در آن قاضی همه کاره است، از پیش آشنا بودم. اما این یکی دیگر خیلی فرق می کرد. نه فقط وکیل نداشت ولی هیچ چیز دیگری هم نداشت.

مرا به اتاقی بردند و درحالی که چشمنبد داشتم دادگاه شروع شد. من نمی دیدم ولی به نظر می رسید به جز مردی که او را «حاجی» خطاب می کردند، کس دیگری در اتاق نبود، شاید همان مردی که مرا به داخل اتاق برد هم حضور داشت.

از پرونده هم خبری نبود. به عنوان پرونده ابتدا چند خط برایم خواند که شامل اسم و مشخصاتم بود و بعد هم تمام چیزهایی را که طی دو سال گذشته بود، در یک جمله تأیید کرد و گفت: به جرم این که اقوامت مجاهد بوده اند! و بعد هم می خواستی برای درمان بیماریت به خارجه و دیار غرب بروی! با تخفیف و بخششهای خاصی که از سوی نظام جمهوری اسلامی به شما اعطا می شود، به دو سال زندان تعلیقی محکوم می شوی. در ادامه حرفش با تمسخر گفت: البته این حکم می تواند بعداً عوض شود. فعلاً این را داشته باش تا بعد.

آخرش هم بدون این که حتی بگوید دفاعی از خودت داری یا نه؟ گفت: برو بیرون.

این تمام محاکمهی بود که انجام شد و تا وقتی که از آن خارج نشدم نفهمیده بودم دادگاه همین بوده است! فکر می کردم زمینه و پیشینه یی برای دادگاه است که هدفش مثلاً تنظیم پرونده یا تفهیم اتهام است. چون حکم زندان من پیشتر داده شده بود. بعد از آن که من برگشتم آن زندانی دیگر را صدا زدند و محاکمه او هم بیشتر از محاکمه من طول نکشید. وقتی برگشت، برخلاف من که هنوز از محتوای آن دادگاه گیج بودم، خیلی سرحال و خوشحال بود.

صحبت کردن در آن راهرو به خصوص که چشم بسته بودیم و نمی دانستیم کسانی ما را می بینند یا نه، ریسک زیادی داشت. با این حال به آهستگی از او پرسیدم: چه شد؟

در جوابم گفت: قاضی (حاجی) چیزی به من نگفت ولی فکر می کنم حتماً اعدام است!

اسمش را پرسیدم که آهسته گفت و من درست نشنیدم و نتوانستم سؤال را تکرار کنم. چون در همان لحظه صدایمان زدند که به بند برویم. باور و پذیرش این که آن دوست و هم‌رزم هر که باشد اعدام شود و من آزاد شوم دشوار بود. چون کهکشانی از یاران و هم‌رنجیران شهیدم را در مقابل چشمانم قرار می داد. به جز آنها که لحظه به لحظه یادشان کردم. در میان یارانی که سالهای زندان را در کنارشان سپری کردم، نازلی شیخ ابراهیمی و اکرم جمشیدی هردو در زیر شکنجه جان باختند. طاهره محمدی، رضیه آیت الله زاده شیرازی، مریم علایی، فریبا عمومی و مینا ایزدی در سالهای بعد تیرباران یا حلق آویز شدند. سودابه محمد طاهر، شهلا کتابی و مهناز صمدی، هر سه اینک در میان ما هستند. رامک و نازنین و پروین هم از هم‌رنجیرانی بودند که هنوز از سرنوشتشان بی خبرم و...

نبردی برای همه

وقتی از زندان آزاد می شدم، آن را یک تصادف می دیدم. باور کردنش برایم سخت یا مثل یک خواب و خیال بود. هر چند متوجه شدم با وثیقه‌هایی که برایم گذاشتند بیرون آمده‌ام. اما هر لحظه منتظر بودم دوباره دستگیر شوم. هر لحظه شیخ دستگیری دوباره و اتاق شکنجه و این بار دیگر اعدام در ذهنم می چرخید و لحظه‌یی هم از آن خلاصی نداشتم.

از طرفی هم مطمئن بودم و تناقض آن همواره درونم را آزار می داد و وجدانم

در مقابل آن در عذاب بود چون به‌خوبی در زندان این رژیم سفاک و پلید را شناخته بودم و می‌فهمیدم که اگر حتی در حد یک جمله تند و تیز بودم با مجاهدین در دلم را به‌زبان اعلام می‌کردم و در مقابل دژخیمان کوتاه نمی‌آمدم حتماً یا در زندان می‌ماندم و یا اعدام می‌شدم و در این شکی نداشتم چنانچه هزاران مجاهد دیگر مثل من که خلیه‌هایشان حتی جرم و فعالیتشان خیلی کمتر از من بود، یا هیچ فعالیتی نداشتند، به همین خاطر اعدام و تیرباران شدند.

بعد از تعهدی که از من گرفته بودند، تا آخرین لحظه‌هایی که هنوز در زندان بودم، دوباره تأکید می‌کردند که وای به‌حالت اگر سراغ مجاهدین بروی! بدان که این بار دیگر خبری از بخشش و... نیست! صاف می‌روی روی تخت تعزیر و بعد هم اعدام. همان‌جا که پدرم برای تحویل گرفتنم آمده بود از او آدرس خانه‌مان را خواستند که پدرم آدرس خانه‌یی در شهر تنکابن مازندران را داد. وقتی پدر و مادرم از زندان آزاد شده بودند، دیگر هیچ خانه و زندگی نداشتیم و همه چیزمان مصادره شده و از دست رفته بود. یکی از اقوامان ویلایی در شهر تنکابن داشت که آن را در اختیار ما گذاشت و مقداری وسایل هم برایمان جور کرده بود. درواقع پدر و مادرم آن‌جا زندگی می‌کردند. اما پدرم یک آدرس کلی در تنکابن به زندان اوین داد که آدرس واقعی خانه نبود.

آنها از من و از پدرم امضا و تضمین گرفتند که حداکثر تا ۴۸ ساعت در تهران بمانم و به همان شهر بروم و مطلقاً حق خروج از استان مازندران را ندارم. تأکید کردند که خروج از استان به‌معنی فرار است و دوباره دستگیر خواهم شد. من برای خلاصی مقطعی هم که شده امضا دادم که از استان خارج نشوم. تأکید کردند که باید در روز آخر هر ماه در کمیته شهر اعلام حضور کنم و اگر نروم فراری محسوب می‌شوم.

از فرط تهدیدها و فضای رعب و وحشتی که ایجاد کرده بودند وقتی از زندان خارج شدم، هر لحظه در انتظار دستگیری دوباره آن‌هم در شرایطی بسیار بدتر از

قبل بودم. وقتی به خانه آمدم دیدم پدر و مادرم نیز همین فضا را دارند و همواره نگران دستگیری دوباره هستند، همگی در خانه منتظر بودیم تا به زودی بیایند و دستگیرمان کنند. انگار زندان پا در آورده بود و از ساختمانها و حصارهای اوین بیرون آمده و همه جا سایه به سایه ما را تحت سیطره خودش قرار داده بود. آنها ما را به صورت ظاهر آزاد کرده بودند ولی به نظر می رسید هزاران بار بیشتر ما را اسیر و زندانی ذهنیتهایی کرده بودند که برای به زنجیر کشیدن دست و پای ما به آن نیاز داشتند. آنها در واقع دیوارهای اوین را تا اعماق ذهن و قلب و اندیشه و روان زندانیان پیشین رسوخ داده بودند.

در آن خانه به ظاهر از عمر خانواده ما در زندان، تنها چندسالی گذشته بود اما همه چیز درب و داغان و خرد و خمیر شده بود. پدرم در آن ۳ساله به اندازه چهل سال پیر و فرسوده شده بود. هر شب حالش به هم می خورد و کارش به وضعیت اوژانس و رفتن به بیمارستان می کشید. پولی نداشتیم و اقواممان به ما کمک مالی می کردند تا بتوانیم مسأله روزمره خودمان را حل کنیم. از مادرم شنیدم که پدرم مدتی را برای این که تا حدودی خرج بخور و نمیری دریاورد، مسافرکشی می کرده ولی آن قدر طی روز حالش بهم می خورده و بد می شده که دیگر نمی توانسته کار کند و آن کار را هم از دست داده است.

یکی از اقواممان موفق شده بود برایش به طور رسمی بازنشستگی بگیرد ولی به این دلیل که زندانی سیاسی بوده فقط دوهزار تومان در ماه حقوق بازنشستگی می دادند که به هیچ جایی نمی رسید.

وضعیت مادرم نیز دست کمی از پدرم نداشت و به طور مستمر حالش بد می شد و کسی نبود به او رسیدگی کند. برادر کوچکم هنوز آثار زندان بر وضعیت روحیش حاکم بود و بیشتر در سکوت به سر می برد. نه چندان درسی می توانست بخواند و تازه بیماریهای زندان را هم با خودش می کشید.

یک خانواده به طور نسبی مرفه بعد از چندسال زندانی شدن بیشتر اعضای خانواده، دیگر در حد یک خانواده فقیر هم نبود. اما در ورای این مشکلات و کمبودهای مالی و دردهایی که سراسر زندگی ما را فرا گرفته بود، عنصری به صورت یک چتر حفاظتی بر فراز خانواده وجود داشت که همه دردها را تسکین می داد. مهر و محبت و صلح و صفایی که ناشی از یکدستی عقیده و مقاومتی که همه می دانستند همه چیزشان را به خاطر آن از دست داده اند به ما استحکام دیگری می داد. از آن مهمتر شوق پیوستن به مجاهدین و خلاصی از شر این رژیم پلید به هر قیمت ما را در پیوندهای عمیقی برای مقابله با این مشکلات آماده تر می کرد و توانایی خاصی به فرد و جمع ما می بخشید.

مادرم می گفت: دیگر داشتم از این که تو آزاد شوی قطع امید می کردم و نمی دانستم تا کی باید منتظر شویم تا تو هم آزاد شوی یا نمی دانستم از آزادی تو خبری خواهم شنید یا نه؟ حالا که خدا تو را زنده به ما برگردانده نباید این جا بمانیم و تسلیم شرایط بشویم باید هر چه سریعتر به مجاهدین وصل شویم. هر چه تلاش کردیم به هیچ مجاهدی وصل نمی شدیم. بسیاری از هواداران مجاهدین که از قبل می شناختیم اعدام شده یا در زندان بودند یا مخفی شده بودند. برخی هم به خارج کشور رفته بودند.

در محله مان همه همسایه ها و اهالی نسبت به ما عنایت خاصی داشتند و صرفاً به خاطر این که در رابطه با مجاهدین دستگیر شده و به زندان رفته بودیم به ما کمک می کردند. هر روز یکی از همسایه ها برایمان غذا می آورد، یکی مسأله دکتر رفتنمان را حل می کرد و هرچند روز یکی برایمان چیزی از لوازم تحریر مدرسه خواهر و برادرانم تا وسایل خانه می آورد و هیچ روزی از کمکهای همسایه ها بی نصیب نبودیم. این که به خاطر هواداری از مجاهدین این قدر مورد لطف و محبت مردم قرار می گرفتیم، برای خودم گواه این بود که قدر و ارزش

مقاومت و مبارزه و رابطه با مجاهدین در اعماق جامعه و اذهان مردم بسا فراتر از چیزی است که بتوان آن را در شرایط خفقان و دیکتاتوری خمینی به عیان دید و شناخت. بارها به خودم می‌گفتم اگر آنها یک عضو مجاهدین و مسئولان سازمان را ببینند برای آن که او را در کنف حمایت خود بگیرند چه‌ها که نخواهند کرد؟ چون تازه ما که یک هوادار ساده آنها بودیم.

در سطح شهر هر کس خبری مربوط به دستگیری کسی یا یورش به خانه‌ها یا هر چیز دیگری می‌شنید در اولین فرصت به ما خبر می‌داد تا هوشیار باشیم و دوباره گیر نیفتیم.

در آن خانه یک‌بار حوالی نیمه‌شب داشتم رادیو مجاهد را گوش می‌کردم و بعد از اتمام برنامه صدای مجاهد برای خوابیدن رفتم. هنوز خوابم نبرده بود که ناگهان سایه فردی را بالای سرم دیدم که داشت به حالت خمیده در اتاق راه می‌رفت و چیزی را از زیر تخت برداشت، به آرامی از در اتاق خارج شد و پشت سرش در اتاق را بست. بلند شدم تا ببینم کیست. وقتی به در اتاق رسیدم دیدم پشت در ایستاده و دارد پول می‌شمارد. فهمیدم دزد است. داد زدم و همسایه‌ها به کمک آمدند و با بیل و چنگک و هر وسیله‌یی که دستشان بود دنبالش افتادند و چندخانه آن‌طرفتر او را گرفتند. آن مرد خودش گفته بود چون در این خانه چیزی برای بردن پیدا نمی‌کردم، کارم در آن جا طول کشید. او از خانه‌مان فقط دو ساعت مچی مربوط به خواهر و برادرم و حدود سیصد تومان پول را که زیر تخت من بوده با خودش برده بود. همسایه‌ها همه موارد سرقت‌شده را از او گرفته و رهایش کرده بودند. اما به او گفته بودند اگر سراغ هر کس دیگر می‌رفتی آن‌قدر جرمت سنگین نبود که سراغ این خانواده رفتی.

وقتی در رأس یک ماه اول بعد از آزادی برای معرفی به کمیته شهر رفتم، انگار دوباره به بازجویی رفته‌ام، مرا رو به دیوار روی یک صندلی نشانند و یک

فرم با انبوهی سؤالها دادند و گفتند جواب تک‌به‌تک را بنویس. سؤالها حول وضعیت محله‌مان، وضعیت همسایه‌ها و توضیحی حول کارهایی که طی روز می‌کنم، بود. من هم تعدادی را دروغ نوشتم و تعدادی را هم با «نمی‌دانم» جواب دادم تا از دستشان خلاصی پیدا کنم.

دوباره از من امضا گرفتند که از این استان خارج نشوم و تأکید کردند اگر خارج بشوی حکم سنگینی خواهی گرفت و دیگر خلاصی نخواهی داشت. هم‌چنین تهدیدم کردند که اگر کمترین رابطه‌یی با مجاهدین پیدا کنی باید یک‌بار مسیری را که پیشتر رفته‌ای با تو برویم و حتی بدتر از قبل خواهد بود.

دو ماه از بیرون آمدنم از زندان گذشته بود که موفق شدیم یک قاچاقچی پیدا کنیم که ما را از مرز خارج کند. او قبول نمی‌کرد که تمام خانواده را ببرد و می‌گفت فقط پدر، من و برادرم را می‌برد و حاضر به بردن مادرم، خواهر و برادر کوچکترم نبود. مادرم می‌گفت شما بروید من راه دیگری پیدا می‌کنم و می‌آیم. ولی ما حاضر به تنها گذاشتن او نشدیم.

یک قاچاقچی دیگر که البته پول بیشتر می‌گرفت اول حاضر شد همه‌مان را ببرد. ولی چند روز بعد گفت فقط پدر و برادرم را می‌برد و زن‌ها را نمی‌تواند ببرد.

راه‌حل نهایی این بود که برادرم ماجد را که آن‌موقع ۱۶ سال داشت از طریق این قاچاقچی به ترکیه بفرستیم و بعد او از آن‌جا کانالی پیدا کند تا بتواند ما را هم از ایران خارج کند.

بعد از چهارماه تلاش سرانجام برادرم را به ترکیه فرستادیم. او به‌رغم این که سن کمی داشت، با تلاش زیاد توانسته بود بعد از حدود یک ماه امکانی فراهم کند. در این فاصله من چند بار به تهران رفتم ولی برای این که حساس نشوند، سر وقت خودم را در کمیته معرفی می‌کردم که خیالشان راحت باشد. به‌خاطر

وضعیت جسمی ام در ظاهر باور کرده بودند که کاری نمی توانم بکنم. تنها چیزی که من و پدر و مادرم را زنده و سر پا نگه می داشت، انگیزه پیوستن به مجاهدین بود و بدون این انگیزه در واقع هیچ کدام از ما در موقعیتی نبودیم که بتوانیم به زندگی ادامه دهیم.

در آخرین ماه اقامتمان در ایران، یک روز وقتی مادرم به خانه همسایه ها رفته و پدرم در بیمارستان و برادران و خواهرم مدرسه بودند. من از پنجره آشپزخانه دیدم یک ماشین کمیته جلو در حیاط خانه ما ایستاد و چهار تا پاسدار از آن با هم بیرون پریدند. آنها از همسایه طبقه پایین که دم در بود پرسیدند: خانه آقای کریم کجاست؟ به ما گفته اند در این محله است ولی شماره پلاکش را پیدا نمی کنیم. همسایه مان که روزانه به ما کمک می کرد گفت: اسم آقای کریم را شنیده ام ولی این کوچه نیست اشتباه آمده اید. بعد آدرس چند کوچه بالاتر را به آنها داد و گفت آن جا هستند و از آنها پرسید: چی شده؟ کار خلافی کرده اند؟

یکی از پاسدارها حکم جلب مرا نشان داد و گفت: بله همه شان منافقند. برای دستگیری دخترش آمده ایم، خانه اش را پیدا نمی کنیم.

در لحظه هایی که پشت پنجره آشپزخانه این گفتگوها را می شنیدم، داشتم آماده می شدم تا از راهی که پشت خانه درست کرده بودیم فرار کنم.

آنها رفتند و دیگر برنگشتند. اما از همسایه ها و اهل سایر کوچه ها نیز شنیدیم که آن روز در تمام محله پاسدارها را دست به سر کرده بودند. چند کوچه بالاتر هم به آنها گفته بودند آقای کریم این جا نیست چند خیابان آن طرفتر است و آنها را کوچه به کوچه پاس داده بودند. تا این که خسته شده و از محله دور شده بودند.

چند روز بعد، از آن خانه به تهران رفتیم و در خانه یکی از اقواممان ماندیم و من دیگر برای معرفی نرفتم.

چند هفته بعد توانستیم به صورت خانوادگی از کشور خارج شویم. لحظه هایی

که از مرز رد شدیم، برایم زیباترین لحظه‌های عمرم بود. چون از زیر حاکمیت ننگین و سیاه دیکتاتوری آخوندها خارج می‌شدیم و در مسیر پیوستن به مجاهدین قرار می‌گرفتیم.

وقتی به مجاهدین وصل شدیم، وارد دنیایی شدیم که همه چیزش با دنیایی که زیر چتر رژیم پلید خمینی دیده بودم متفاوت و بلکه متضاد بود. هرچه در آن دنیا انسانیتها زیر ضرب رفته و کشته می‌شد و فقط شقاوت و پستی و شرارت بود در دنیای مجاهدین برعکس بود. از رسیدگیهای پزشکی اولیه که به محض رسیدنمان به مجاهدین در حد غیرقابل تصور صورت گرفت و همه‌مان از برادر کوچکم تا مادر و پدرم و خودم همه تحت درمان و زیر نظر پزشکان قرار گرفتیم.

درباره تفاوتها و تضادهایی که در محیط زندگی و مبارزه مجاهدین نسبت به محیط تحت حاکمیت رژیم وجود دارد، تنها یک جمله می‌توان گفت که هرچیز منفی و ضدبشری که در نزد رژیم یافت شود، ارزشها و قوتها و تفکر و نگرشهایی درست در نقطه مقابلش نزد مجاهدین وجود دارد.

از این که پدرم و مادرم بعد از پیوستن به مجاهدین، خودشان هم عضو مجاهدین شدند و هر دو تا آخرین نفس این مسیر پر شکوه را ادامه دادند، احساس افتخار و سربلندی می‌کنم.

مادرم بعد از این که سالها در حین مبارزاتش رنج ناشی از بقایای شکنجه را با بیماریهایی که برایش بوجود آمده بود با بردباری تمام تحمل می‌کرد، ولی به مبارزه‌اش علیه دژخیمان به‌عنوان یک زن مجاهد خلق ادامه داد و در آخر هم به‌خاطر همان بیماریها در سال ۷۴ درگذشت.

پدرم بعد از سالها مقاومت در فروردین سال ۸۲ هنگامی که پاسداران رژیم با استفاده از شرایط روزهای پایان جنگ و حضور قوای ائتلاف در عراق، به قرارگاههای مجاهدین در عراق حمله کردند، به‌شهادت رسید. او در سن ۶۴سالگی



مجاهد شهید ایرج کریم (پدر کریم)

در شهر جلولای عراق هنگامی که به همراه گروهی دیگر از همزمانش، در واحدهای پشتیبانی انجام وظیفه می کرد، توسط پاسداران و عوامل رژیم ربوده شد. بعد از چند روز اهالی و روستاییان آن مناطق پیکرش را درحالی که هردو دستش توسط جنایتکاران بریده شده بود، پیدا کردند و به مجاهدین خبر دادند. مردم شریف آن مناطق کمک کردند تا پیکرش را به قرارگاه اشرف آوردند و در مزار مروارید همراه با ۶ مجاهد دیگر در میان شهیدان ارتش آزادیبخش به خاک سپردند.

آنچه بر من و خانواده مان گذشته و بخشی از آن را در این نوشته ها آوردم، حتی به اندازه قطره یی از دریای درد و رنج سالیان مردم ایران را نمی تواند بیان کند.

این اندازه از خاطرات و حرفها درواقع گوشه یی است از آنچه خودم دیده ام. اینها در مقابل سرگذشت واقعی مردم ایران، به مثابه یکی از هزار و مستی از خروار هم نیست. با این همه امیدوارم شاهدی از مظلومیت و شرف یک ملت تلقی شود. امیدوارم وجدانهای بیدار جهان دریابند که به رغم همه حمایتهایی که دولتها و قدرتهای بزرگ در جهت بقا و دوام سلطه رژیم قرون وسطایی نثارش کرده اند، مبارزه مردم ایران تا سرنوشتی این نظام ارتجاعی ادامه خواهد یافت.

من با این امید نوشتم که وجدانهای بیدار سایر ملتها به این حقایق توجه کنند و مردم ایران را در مبارزه شان برای آزادی یاری نمایند. یک روی سکه این مبارزه، نبردی برای سرنوشت مردم ایران است ولی آن روی دیگرش، سرنوشت تمام جهان متمدن در میان است که از سوی این هیولای قرون وسطایی تهدید می شود.

آیا وجدان زنده و بیدار انسان ترقیخواهی در جهان هست که از این حقایق باخبر شود و خود را از درگیر شدن در این نبرد و مبارزه به دور نگهدارد؟

